

دیوان اشعار

درویش عبدالمجید شکسته نویس

بتصحیح و اهتمام

احمد سیلی خوانساری



سلسله نشریات « ما »

احمد سهیلی خوانساری

دیوان مجید

چاپ اول

فیلم و زینتک: اشکان

چاپ : عرفان

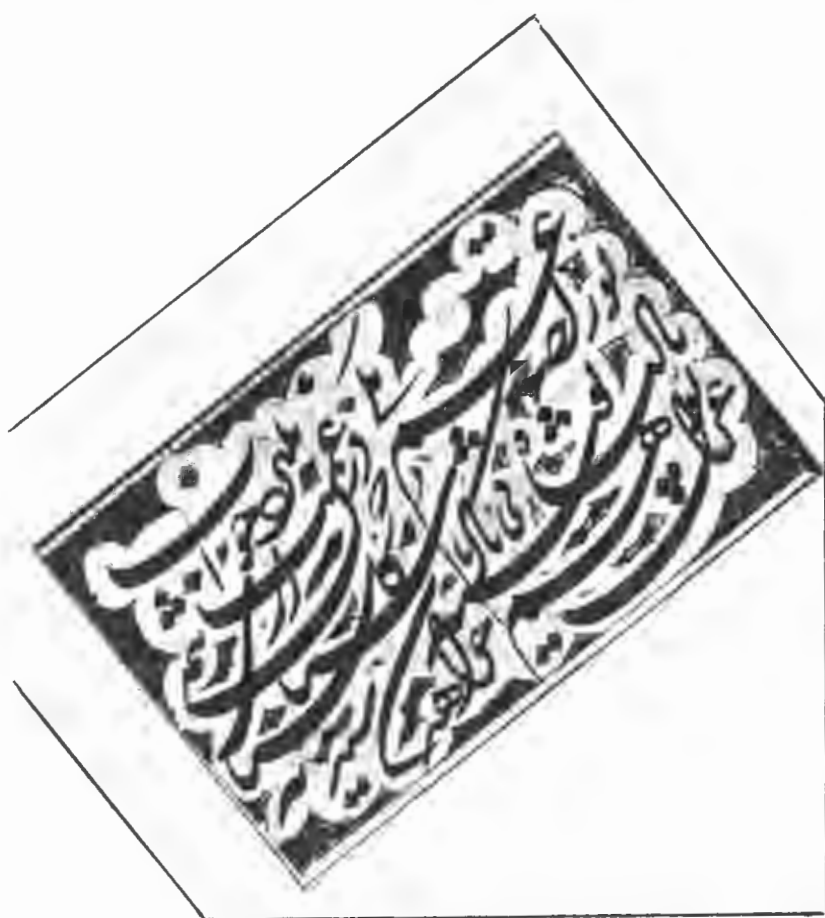
حروفچینی دستی: بهرنگی (فعلی)

صفحه آرایی: یزدانی

تیراژ: سه هزار نسخه

سال: ۱۳۶۳

المؤمنين





یادداشت

«ز پادشاهی عالم «مجید» دارم ننگ
ولی به کوی بتان عازم از گدائی نیست

مجموعه اشعار درویش عبدالمجید طالقانی، شکسته نویسنده معروف، به همت دانشمند گرانمایه و شاعر هنر آفرین و هنرشناس استاد، جناب آقای احمد سهیلی خوانساری، و با مقدمه فاضلانۀ ایشان، برای نخستین بار صورت طبع می پذیرد و چه مایه آن دانشی مرد پرمایه بر ما منت دارند که سلسله نشریات «ما» را برای عرضه این مجموعه مناسب شناخته اند. درویش عبدالمجید طالقانی، با هنر متعالی خط خود، در میان هنرمندان خط فارسی پایگاهی والا دارد، اشتها روی در شیوه شکسته نویسی و مسلمیت او به استادی خط، هنر سخنسرایی او را تحت الشعاع قرار داده است و شاید بسیاری از آنانکه او را منحصرأ نحو شنویسی بنام می شناسند و آگاه نیستند که این شکسته نویسنده بی بدل، بدرستی از شاعران خوش قریحه روزگار خویش نیز بوده و در شعر وی شور و حالی

افشار بود او را در سرای خویش جای داد و این معنی در بعضی از قطعات درویش نوشته شده که در منزل و باغ محمد رشید بیک تحریر یافته است.

«در روز دوشنبه دوم شهر ذی الحجه الحرام ۱۱۷۹ در دار السلطنه اصفهان در باغ سعادت آباد در خدمت مخدوم حقیقی خود ابن مرحوم فتحعلی خان افشار محمد رشید بیک ادام الله قدره العالی تحریر نمود کمترین بنده با اخلاص عبدالمجید»

محمد رشید بیک به درویش مهر بسیار میکرد و از لطف و عنایت فراوان در حقش دریغ نمینمود و اخلاص او را باین مخدوم حقیقی در طبع و قلمش میخوانیم در دو قطعه ئیکه در تاریخ ولادت دوفرزند او سروده ویرا صاحب فیض و ریاض مکرمت و کان کرامت گفته و ابر احسان را نمی از بحر بخشش او خوانده است.

زندگانی درویش در اصفهان بسا توجهات اعیان و اشراف و مشتاقان خط با قطعه نویسی و کتابت میگذشت لیکن همواره از بیماری

→

رشید بیک و برادرش جهانگیرخان بعد از پدر در اصفهان ساکن بوده و در عهد کریم خان از بزرگان این شهر بشمار آمده اند در سال ۱۱۹۳ که کریم خان وفات یافته است و فتنه سراسر عراق را فرا میگیرد محمد رشید بیک و برادرش در اصفهان دم از استقلال میزنند ذکیخان برادر مادری کریم خان بنا بمصلحت ابوالفتح خان پسر بزرگ کریم خان را بجای پدر نشانده علیمرادخان همشیره زاده خود را روانه عراق میسازد و بسطام خان از سرداران خود را برای خاموش کردن آتش فتنه محمد رشید بیک و برادرش بالشکری باصفهان میفرستد و او پس از جنگ و پیروزی بر افشاریه محمد رشید بیک و برادرش و هفت نفر دیگر از سران را دستگیر کرده میکشد و سر آنانرا بشیراز میفرستند.

تب که احتمالاً از اثر بیماری و ابتلا به سل بوده شکوه و شکایت داشته است در تذکرة القبور از قول صاحب بدایع و نوادر نوشته شده وی مبتلا به مالاریا بوده است لیکن باید دانست که مالاریا در جوانی مرک در پی ندارد.

درویش با این بیماری همواره در مجالس و محافل دوستان حضور یافته و انجمن آنانرا با حضور خود گرم میساخته است. در بعضی از قطعات نوشته است در حضور مخدومان لطفعلی بیك آذر. هاتف و صهبا تحریر یافت بلطفعلی بیك آذر ارادت خاص داشت و او را چون پدر میپنداشت و آذر درویش را فرزندوار دوست داشته احترام میگذاشت.

در یکی از قطعات خود درویش چنین نگاشته است (حضرت سبحانی وجود مسعود جناب مخدومی مستغنی الالقاب، صاحبی دوستان استظهاری، مشفق و مهربان، حاجی لطفعلی بیكا را از جمیع حوادث محروس فرماید و از سوانح مصون دارد که الحق صاحبان کمال را پدر است بلکه هزار درجه از پدر برتر مخصوصاً درباره کمترین عبدالمجید درویش شکسته نویس بیچاره سنه ۱۱۸۲)

آذر در آتشکده شرح حال درویش را چنین نوشته است :
درویش مجید اصلش از طالقان قزوین در اوایل حال بکسوت فقر ملبس و در عنقوان جوانی با صفتها آمده است شوق تحصیل کمالات صوری گریباننش را گرفته در فن خطاطی ترقی عظیم کرده بحدی که در فن شکسته رونق خط شفیعا را شکسته و حاجت شیرازی رحمة الله در وصف او گفته :

ای گشته مثل به خوشنویسی ز نخست
 مفتاح خزائن هنر خامه تست
 تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد
 ننوشته شکسته را کسی چون تو درست^۱
 در دارالسلطنه اصفهان در جوانی وفات یافته و مؤلف در تاریخ
 فوت او گفته
 زد رقم خامه آذر ز پی تاریخش
 «شده ایوان جنان منزل درویش مجید»

۱۱۸۶

در دیوان اشعار آذر قطعه نیست در مدح و خطاب به درویش
 چنانکه از مضمون این قطعه برمیآید درویش بیاض شعری برای آذر
 در دست تحریر داشته و چند بار برای آنکه اشعاری بر آن بفزاید گرفته
 و بوی پس داده ولی برای چندمین مرتبه که گرفته باتمام رساند
 معلوم نیست چرا در تسلیم آن به آذر تأخیر کرده، آذر نگران شده این
 قطعه را فرموده و از او مطالبه نموده است در این قطعه آذر بسا همه
 تشخص و بزرگی لحظه‌ئی از احترام و بزرگداشت درویش را فرو
 نگذاشته و پیداست قدر و مرتبه او نزد آذر تا بچه حد و پایه بوده که

۱- این رباعی حاجت را که در مدح و توصیف درویش گفته شده
 تذکره‌نویسان همه نقل کرده‌اند و بسیار معروفست نام حاجت را یادگار بیک
 و شغلش را عطاری نوشته‌اند از شعرای مشهور معاصر درویش است آذر
 نوشته که تأهل اختیار نکرد و پس از بازگشت از سفر حج در سال ۱۱۸۵ از
 این جهان درگذشت.

با چنین خضوع با وی سخن میگوید در این قطعه درویش را مجیدالدین خوانده و دور نیست که مجیدالدین لقب طریقتی او بوده است:

کجا رفت آن نسیم صبحگاهسی

که آید از نفس بوی بهارش

نسیمی دلکش و بادی دلاویز

که آید از بهشت و مرغزارش

نسیمی، برگ گلبن برفشانده

ریاحین ریخته از شاخسارش

نسیمی، بوی گل برباد داده

فتاده سوی گلشن چون گذارش

نسیمی، از گلستان برگزیده

سمن در دامن و گل در کنارش

نسیمی نافه آهو دریده

فتاده ره چو برملک تاراش

نسیمی، بر لب کوثر وزیده

حباب انگیخته از چشمه سارش

نسیمی، چاک پیراهن ز یوسف

گشوده برده یعقوب انتظارش

نسیمی، طره مشکین ز شیرین

فشانده گشته خسرو بقرارش

کجا رفت آن حمام روضه انس

که خیزم نقد جان سازم نثارش

مگر خیزد رساند نامه من
 بیار من که ایزد باد یارش
 فریدالعهده ، یکتای زمانه
 مجیدالدین وحید روزگارش
 دبیری ، کافتاب عالم آرا
 زرافشان شد ز کلک مشکبارش
 شکسته رونق خط شفیعا
 خجسته خامه گوهر نثارش
 فقیری ، سالک راه طریقت
 که بودند اهل دل آموزگارش
 گسسته رشته عرفان شبلی
 مرقع خرقه آشفته تارش
 فصیحی ، صید مضمون بس فتاده
 بدام خاطر معنی شکارش
 دریده پرده نطق عطارد
 همایون نامه عذرا عذارش
 غرض ، چون بیند آن آزاده دل را
 که هستند اهل معنی دوستدارش
 ز من گوید باو کای دانش آموز
 در آن ساعت که کردی اختیارش
 نوشتی از وفا رنگین بیاضی
 بخط خویش و دادی یادگارش

بیاضی نه ، گلستانی پر از گل
 ندیده هیچکس آسیب خارش
 بیاضی نه ، سمن زاری دلاویز
 خوش الحان مرغکان هر سو هزارش
 بیاضی نه ، محیطی کابیر نیسان
 بجمان پرورده در شاهوارش
 بیاضی نه ، سپهری پر کواکب
 ز مشکین نقطه گردون مدارش
 ز من بهر نوشتن دوستدارا
 گرفتی ، باز دادی چند بارش
 بمشک افشانی خط خاصهات کرد
 مرا شرمنده ای من شرمسارش
 ولی اکنون که باز از من گرفتی
 که آرائی بخط مشکبارش
 نهفتی از منش ، دیریت خواهم
 فرستی سوی من ، زود آشکارش
 مباد ای نور چشم من گذاری
 چو چشم من سفید از انتظارش
 مهر یاران اصفهان چنان درویش را فارغ از یاد وطن ساخت که
 هرگز غم غربت بدل راه نمیداد و اندیشه بازگشت و دیدار اقوام و
 کسان خویش هرگز نمیکرد چنانکه درغزلی بدین مطلع :

ندانم از چه دگر عزم گلستان داری
بنفشه داری و گل داری ارغوان داری
گفته است :

وطن زیاد تو برد این علاقه‌ئی که مجید
باصفهان و بیاران اصفهان داری
محبت دوستان از طرفی و بیماری از طرف دیگر او را از
مسافرت شهرهای دیگر باز میداشت عبدالرزاق بیک دنبلی در شرح
حال درویش سطری چند بنقل از آتشکده آورده و آنگاه نوشته درویش
شعر رانیز خوب میگفته و خوب میفهمیده و خوب میخوانده رفیقی
بوده است خلیق و مهربان و حریفی ظریف و نکته‌دان در سال ۱۱۸۵
در اصفهان وفات یافت مصرع آذر
"شده ایوان جنان منزل درویش مجید"
تاریخ فوت او شد .

دو کس از شاگردان ایشان ترقی عظیم کردند یکی فضلعلی بیک
اخ کبیر مؤلف که در زلزله تبریز در سنه ۱۱۹۴ در گذشت و دیگر محمد
قاسم مشهور بمیرزا کوچک خاجوئی اصفهانی که در تاریخ سنه ۱۲۲۰
در اصفهان وداع جهان ناپایدار کرد مکرر خطوط اخ کبیر را در برابر
قطعات خط دلپذیر استادش میگذاشتیم فرقی نمییافتیم درویش عبدالمجید
در اصفهان ساکن بود و بارها از سواد اعظم هندوستان وی را طلبیدند.
قدم از اصفهان بیرون نگذاشت و بدارالعلم شیراز نیز که مجمع اهل
کمال بود نیامد و شرف صحبتش روزی نشد.

قول عبدالرزاق بیک قابل قبولست و قطعاتی که برقم وی دیده

شده که یکی در کاشان و دیگری در شیراز یا بروجرد نگارش یافته
مجموعست و نمیتوان بضرر قساطع از درویش دانست چه بعد از
درویش خطاطان از خط او بسیار تقلید کرده و رقم او را در زیر قطعه
گذاشته‌اند تا اعتبار و ارزش آنرا بالا ببرند نگارنده قطعه‌ئی از سید
گلستانه دیدم که نوشته بود «دریغ آنچه با رقم درویش می‌نویسم چون
صفحه زر از دست هم میربایند و در هر قطعه که رقم خویش میگذارم
از بی‌طالعی پشیزی نمی‌خورند» و نیز قطعاتی بر رقم عبدالمجید خموش
دیده شده که تاریخ ۱۱۸۲ و ۱۱۸۳ را داشته یعنی سنواتی که او دیگر
خموش تخلص نمیکرده است و این خود بهترین دلیل برای اثبات
جعل بودن آنهاست.

درویش بسیار زود در سراسر عراق علم شهرت بحسن خط
برافراشت و مشهور شد و با اینکه استادی وی نزد همه مسلم بوده و
خط او را بر خط شفیعا و مرتضی قلی سلطان و میرزا حسن کرمانی ترجیح
میداده‌اند و خود بر این ترجیح واقف و عالم بوده معذک هرگاه از
روی خط آنان مشق کرده از آنها به نیکی و بزرگواری و استادی یاد
و از احترام چیزی در حق آنان فرو نگذاشته و همین فروتنی و
خضوع همواره او را در نظرها محترم و بزرگ مینموده است.

اخترگرچی نوشته است «شیخ رحیم مایل فراهانی از شاگردان
درویش در جوانی شکسته را بسیار خوش مینوشت و چنان بود که
خطش با استاد اشتباه میشد وقتی بتقریبی قطعه‌ئی در هجو استاد گفت
درویش از او برنجید و این سوء ادب باعث شد که حسن خطش زایل
گردد بسمل نوشته اکنون هر طفلی بهتر از او مینویسد و پیریشان

روزگارست» آری پاس حقوق استاد نداشتن آنهم حقوق درویش فقیر سوخته دل هر چند نفرین دربی نداشته باشد این کوچکترین جزای آنست.

صاحب انجمن خاقان در شرح حال مایل نوشته است «مایل اسمش شیخ رحیم و از دارالسلطنة اصفهانست گویند بگاه جوانی نیک نوشته اما استاد خویش درویش مجید را هجوی گفته سلب توفیقش شد بمرتبه‌ئی که اکنون نتواند هیچ نوشت و مردی آشفته روزگار و پریشان سامانست»

بسا اینکه ارادتمندان درویش در رعایت حالش میکوشیده‌اند معذلك روزگارش بسختی میگذاشته است چنانکه در پایان هر قطعه‌ئی از اینمعنی گوشه‌ئی دارد و اکثر عبدالمجید بیچاره رقم کرده است و در قطعه‌ئی نوشته «روزدوشنبه بیست و پنجم جمادی نخست است از فرط پریشانی و کج خلقی خواستم خاطر پژمرده را بمشغله‌ئی مشغول دارم». و درنامه‌ئی از دوستی مبلغی خرجی خواسته و با ارسال قطعه‌ئی از کسی تقاضای مستمری کرده است «امید که بنظر قبول ملاحظه فرمایند و بارسال برات استمراری شیرین کام نمایند سنه ۱۱۸۲

قربان تو و فدای جانت بسادا

درویش مجید و جان درویش مجید»

و درنامه دیگر یکی از دوستان نوشته است «قدری وجه بجهه فقیر عبدالمجید ارسال فرمایند»

نامه زیر را که درویش یکی از اعیان نوشته خلق و خو و درویشی او را نموداریست:

«بعرض میرساند که همواره خلاصه اوقات زندگانی بوظائف دعاگوئی و مداحی ذات فرخنده صفات ملازمان عالی اشتغال میدارد و نظر بوفور اخلاص و مزید اعتقادی که بآن مطاعی داشته و میدارد باینجه جرأت و جسارت تعرض مینماید که در حقیقت خط بنده فقیر بجهة عدم تربیت و بی التفاتی آن دوست معنوی رفته رفته طی شد مخدوماً «باکم از ترکان تیرانداز نیست طعنه تیر آورانم میکشد» جمعی بی ربط که همیشه و علی الاتصال خط کمترین بندگان مشته بایشان بود اکنون فرصتی یافته اند از روی عداوت و دشمنی جرح و مذمت مینمایند نزدیک بآن شده که امر بجماعت عوام مشته گردد خلاصه آنکه نه من ببندگی خواجه دگر راضی نه خواجه ام روش بنده پروری داند استدعا آنکه چند دانه از خطوط خوب مرحوم استادی طاب ثراه را بجهة فقیر منتخب و ارسال فرمایند که درین چند روز خود را بسرخانه سابق رسانیده و آن اشخاصی که جرح مخلص نموده اند هر چند بفضل خدا ربطی ندارند که حرفشان معتبر باشد میخوام روی ایشان سیاه شود و درحین حضور بعرض میرساند که کیفیت چگونه میباشد و کاشکی فی الجمله سلیقه و ربطی داشتند تا جرح و تعدیلی که میکردند ثباتی داشت مخدوماً تو بمیری که از بی فهمی ایشان متغیرم که دخل و تصرف بیجا مینمایند بهر تقدیر بنده پیر خراباتم که لطفش دائمست ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست باقی آیام بکم»

این بیت

نه من ببندگی خواجه دگر راضی

نه خواجه ام روش بنده پروری داند

از درویش بسیار معروفست و از غزلی بدین مطلع میباشد

نه آدمیست کسی کو ترا پری داند

پری کی اینهمه شوخی و دلبری داند

درویش هرچند در جوانی از اینجهان رفته لیکن اثر بسیار از

خود در صفحه روزگار باقی گذاشته است

ارباب تذکره چون بسمل . نواب . دنبلی . هدایت . ابوالحسن

مستوفی متفقاً وفات درویش را در سال ۱۱۸۵ نوشته‌اند ولی از

قطعه‌ایکه آذر و رفیق در تاریخ وفات او گفته و بر سنگ قبرش نقر شده

سال ۱۱۸۶ برمیآید و گذشته از این دو ماده تاریخ روز و ماه و سال

در گذشت درویش بر سنگ مزارش صحت این تاریخ را اثبات میکند.

درویش در قبرستان کسوک مقابل تکیه میر در اصفهان بخاک

سپرده شده و بر روی سنگ آرامگاهش این قطعه رفیق اصفهانی حجاری

و در دور سنگ قطعه آذر بیکدلی و بالای آن این چند کلمه نقر شده

است.

وفات مرحوم مغفور جنت و رضوان آرامگاه درویش عبدالمجید

بتاریخ یوم الاربعاء پانزدهم محرم الحرام سنه ۱۱۸ (رقم آخر شکسته

شده و ناخواناست)

حیف و صد حیف ز درویش مجید

که جوان رفت ز دنیا ناگاه

آن بانواع معارف عارف

آن باقسام حقایق آگاه

زبده پیرو جوان از اقران
 قدوه خرد و بزرگ از اشیاء
 بی خطا خطه خط را سلطان
 بی سخن کشور معنی را شاه
 شعر چون شعر نکویان دلبنده
 خط بسان خط خوبان دلخواه
 در جوانی ز جهان رخت کشید
 چون باوضاع جهان کرد نگاه
 حیف از آن طلعت افروخته حیف
 آه از آن قامت افراخته آه
 خسرو روح وی از کشور تن
 سوی جنت چو برون زد خرگاه
 زد رفیق از پی تاریخ رقم
 جعل الجنته مشواه و آله
 ۱۱۸۶

* * *

حیف و صد حیف که از کجروشیهای سپهر
 بسته برناقه اجل محمل درویش مجید
 به بگلزار جهان دید که گردید خموش
 عندلیب بسخن مسایل درویش مجید
 بود چون ابرگهرریز و چو دریا در خیز
 خامه و نامه ز دست و دل درویش مجید

نوخطان داده خط بندگی و کرده قبول
 سرخطی از قلم قابل درویش مجید
 چیده رضوان نه چنان مجلسی او را ز جهان
 چرخ برچیده اگر محفل درویش مجید
 بیمین رخت کشید از صف اصحاب شمال
 گشت چون لطف خدا شامل درویش مجید
 زیست نیکو چو بشد ماند ازو نام نکو
 از جهانست بس این حاصل درویش مجید
 شد چو از باد اجل کشتی هستیش شکست
 ساحت خلد برین ساحل درویش مجید
 در جوانی ز جهان گشت روان سوی جنان
 از جنان بود چو آب و گل درویش مجید
 زد رقم از پی تاریخ وفاتش آذر
 شده ایوان جنان منزل درویش مجید
 سنگ قبر درویش شکسته شده و در شرف از میان رفتنست و
 بسختی میتوان ابیات بالا را از روی آن خواند و از هر دو ماده تاریخ
 سال ۱۱۸۶ استخراج میگردد لیکن چون آغاز سال بوده و سنه پیش
 از نظردور نشده اکثر مورخین ۱۱۸۵ را سال وفات اودانسته اند چنانکه
 بسیار دیده شده که در وفیات اعیان آغاز هر سال غالباً چنین اختلاف
 پیدا شده است.

نسخ دیوان درویش

چنانکه نوشته اند اشعار درویش یک هزار و پانصد بیت است نسخی

که از دیوان اشعار او در دست می‌باشد در همین حدود است.

در تصحیح این دیوان دو نسخه مورد استفاده قرار گرفته است:

- ۱- نسخه متعلق بکتابخانه مرکزی دانشگاه که در مجموعه‌ئی بادیوان چند تن از شعرای معاصر درویش مانند نیازی و صهبا قرار دارد این نسخه که بخط شکسته نستعلیق متوسط اوایل قرن سیزدهم نوشته شده بقطع پنج صفحه‌ئیست.
- ۲- نسخه متعلق بنگارنده که بخط شکسته خوش اوایل قرن سیزدهم تحریر یافته نام کاتب و تاریخ تحریر ندارد و بقطع کوچک بغلی است.

دهم اسفندماه ۱۳۶۲

احمد سیستانی خوانساری

غزلیات

کوی تو که بیچاره بسی هست در آنجا
 رحمی که منم از همه بیچاره‌تر آنجا
 ظلمست که بیرون کنیم از قفس اکنون
 کز جور توام ریخته شد بال و پر آنجا
 پرسید کسی دوش ز بزم خبر از من
 پنداشت که من داشتم از خود خبر آنجا
 در بادیه عشق تو هر کسی که نهد پای
 شرطست در اول قدمش ترك سر آنجا
 گرخانه من بی دروبامست عجب نیست
 از سیل سرشکم شده زیر و زبر آنجا
 زین پس من و میخانه که از جور زمانه
 بی غم نتوان بود بجائی مگر آنجا
 دور از تو مجید آرزوی خلد ندارد
 آنجا که توئی از همه جا خوبتر آنجا

دردا که افتادم بدام آن صیدکش صیّاد را
 کامساده‌ام دردِ دام او هر لحظه صد بیداد را
 منعم مکن گر خرقه‌ام از بهر می‌شد در گرو
 ای شیخ از پیرمغان دارم من این ارشاد را

کی میرد ای خوش پسرنام رهائی را دگر
 افتد سوی دامت گذرگر طایر آزاد را
 گفتی که چون عهد وفا بندم کنم ترك جفا
 صد بار با من بستهئی این عهد بی بنیاد را
 کاشانه ات گردد خراب از گریه بس کن در غمش
 آباد میخواهی مجید اراین خراب آباد را

تنم از هجر تو فرسود بیا
 دیر شد آمدنت زود بیا
 زدیم زخمی و رفتی اکنون
 روی آورده بیهوده بیا
 رفتی از چشم و مرا رفتن تو
 صد غم افزون بغم افزود بیا
 گفتی آیم چو بسوزی بر تو
 بیتو برخاست زمن دود بیا
 رفتی و رفت زجان و دل من
 تاب و طاقت که مرا بود بیا
 تن آسوده ما بی رخ تو
 عمرها شد که نیاسود بیا

کیست گوید که مجید از هجرت
خون دل از مژه پالود بیا

ای گشته از نا دیدنت دشوار بر ماکارها
بنمای رخ کز دیدنت آسان شود دشوارها
هر گه که بینم روی گل یاد آیدم از روی تو
بیتو خلد در دیده ام از دیدن گل خارها
بر حسن یوسف عالمی اقرار دارند از ازل
بردار برقع تا شود اقرارها انکارها
ببخود ز چشم مست تو در بزم تواهل نظر
مست از لب میگون تو در محفلت هشیارها
تا چند باشی بیخبر از حال بیمارانِ غم
دارد طبیب مهربان در دل غم بیمارها
تا کی^۱ مجید این یارها دل خون کنندت از جفا
قطع نظر کن از وفا زین بیوفا دلدارها

جدا از آن گل، رویم اگرما، بگشت گلشن، بسیر صحرا
 ز آه گلشن، کنیم گلخن، زاشک صحرا، کنیم دریا
 مخواه صبر و، مجوی طاقت، زجان زار و، دل فگارم
 که صبر و طاقت، بتان گرفتند، از آن بتاراج، ازین بیغما
 ز هجر روی، تو ناشکیبم، ز شوق لعل، تو ناتوانم
 چوبینمت رخ، شوم شکیبا، چوبوسمت لب، شوم توانا
 گرفته‌ئی دل، ربوده‌ئی جان، زحد برون از، حساب افزون
 ز گلغذاران، بروی زیبا، ز سروقدان، بقدر رعنا
 ز عشق ما و، ز حسن جانان، زنیم هر دم، هزار طعنه
 گهی به مجنون، گهی بلیلی، گهی بواق، گهی بعذرا
 مجید از آن رو، ز شوق جان را، بخاک راه تو میسپارد
 که شاید آئی، بجان سپردن، در آن ره اورا، کنی تماشا

جز اینکه دل بتو دادیم سنگدل یا را
 چه کرده‌ایم که خون می‌کنی دل ما را
 چه جلوه است و خرام آن جوان رعنا را
 که دل ربود جوانان سرو بالا را
 بزاهدان بنما دست و ساعد سیمین
 که آستین بفشانند زهد و تقوی را

جز اینکه کرد گهی یاد پیرکنعانی
 نبود شکوه زیوسف دگر زلیخا را
 مریضی هجرتوام من طبیب وصل تو کو
 که تا دوا کند این دردِ بی مداوا را
 ز گلرخان می گلگون بگیر و سبز خطان
 چو گل شکفت و بیاراست سبزه صحرا را
 دوروز دیگر ازین کوی رخت خواهم بست
 بمن بساز یک امروز را و فردا را
 باین قرار نماند جفای او با ما
 اگر نظاره کند ببقارای ما را
 مجید وصف لبست میکند بدست آور
 بپرسی دل این طوطی شکر خارا

نشد یکره گذر افتد براهی آن جفا جورا
 که ازهر سونگیرد دادخواهی دامنِ اورا
 من و شبها زرشک افسانه‌ها دربزم او شاید
 رود در خواب غیرو ننگرد آن روی نیکورا
 بحالِ مرگم از دردِ فراقِ یار یاری کو
 که بیند حالِ من و ز حالِ من آگه کند اورا

مقیمانِ سرکوی ترا گر در بهشت آرند
همان دارند در دل آرزوی آن سرکو را
ز قتل بی سروپائی چو من بگذر که باشم من
که سازی رنجه بهر قتل من آندست و بازورا
مجید از کف مده تا مطرب و معشوق و می داری
کنارِ سبزه و طرف گلستان و لب جو را

خون شد ز تغافلت دلِ ما
ای غافل از آه غافلِ ما
تا جان نسپرد بسملِ ما
آسوده نگشت قاتلِ ما
مشکل که بمرگ هم گشاید
اینست گر از تو مشکلِ ما
جز خوی تو کینه جو نباشد
آن برق که سوخت حاصلِ ما
آخر نظری بمهربانان
ای مهر بکینه مایلِ ما
آید بچه دلخوشی بمحشر
آنرا که نکشت قاتلِ ما

از رشك بهجر چاره جستیم

زان بحر این بود ساحلِ ما

خوش آنکه مجید یکشب آنماه

منزل سازد بمنزلِ ما

ایکه هر دم کنی آزار دل زار مرا

زاریم بین و مکن اینهمه آزار مرا

چون بکویت نتوانم که کنم جا باغیر

باید از آن سر کو برد بناچار مرا

رشك در این چمن آید زغمِ آزادی

بگرفتاری مرغان گرفتار مرا

کارِ من بسار غمِ یار کشیدن باشد

نیست کاری بجهان خوشتر ازین کار مرا

خواهد آزرده شدن خاطرش از زاری من

اینچنین یار مجید ار کند آزار مرا

گشتیم تا من و دل از آن سیم تن جدا

دل در غمش جدا کند افغان و من جدا

تاکی بیادِ لیلی و شیرین بدشت و کوه
 معجون جدا فغان کند و کوهکن جدا
 منع من از تو منع تن از جان بود ولی
 هرگز نکرده است کسی جان ز تن جدا
 از رشکِ موی وقد و تنت گشته اند خوار
 سنبل جدا و سرو جدا و سمن جدا
 جان از جدائیش بلب آمد مجید را
 از یار خود مباد کسی همچو من جدا

چند ای گل خوارتر از خار پنداری مرا
 رحم کن تا چند میداری باین خواری مرا
 شکوه بسیار دارم از جفای بیحدت
 از شکایت مانعست اما وفاداری مرا
 خوب آزارم چنان کردی که ترك هر چه هست
 میتوانی لیک نتوانی نیازاری مرا
 ای که آزادی بمن طعن گرفتاری مزین
 عیشِ آزادی ترا رنج گرفتاری مرا
 محرمِ بزم تو بودم کردیم محروم آه
 کز چنان عزت فگندی در چنین خواری مرا

من چو جانت دوست میدارم ز جان هم دوستتر
 گر کنی دشمن گمان یادوست پنداری مرا
 نالم از بی مهری صیاد خود نبود مجید
 در قفس این ناله از بهر گرفتاری مرا

نرنجم بر سرکوی تو از بی اعتباریها
 من آنروزی که دل دادم نهادم تن بخواریها
 ز رخ مستانه در محفل بر افکن پرده تا گردد
 بمستیها بدل از چشم مستت هوشیاریها
 مرا کشتی و کردی از غم آزادم عجب دارم
 که کارم ساختی بسا اینهمه ناسازگاریها
 نگویم با تو حال خویش اما چون بود حالش
 که بیند نسا امیدیها پس از امیدواریها
 نپرسیدی غم تا شد دل خون ای خوش آن یاران
 که می بینند از یاران بغمها غمگساریها
 فغان کاخر بمردیم از غم و عشقت عیان کردیم
 من از بی طاقتیها و دلم از بیقراریها
 چو عهد دوستی با دشمنان بستی یقینم شد
 که خواهد رفت از یاد تو عهد دوستداریها

سرشكِ خون ز چشم من گشودی ساده لوحی بین

که با جورِ چنین دارم همان چشم از تو یاریها

مجید امروز جان در پای جانان ده چرا باید

برای نیم جانی برد فردا شرمساریها

ای روی تو آفت روانها

زلفِ تو بیاد داده جانها

تو کعبهٔ جانی و روانها

سوی تو روان چو کاروانها

تو مقصد و بس روان روانست

سوی تو بسانِ کاروانها

یاری و وفا جفا و بیداد

دارم بتو بی وفا گمانها

مردیم بخاکِ آستانست

جان داده بیای پاسبانها

مهرِ تو بدل هنوز باشد

از هم چو بریزد استخوانها

بهر قفست بیاغ مرغان

کردند وداع آشیانها

نالیدنِ نی فغان چنگست
 درگوشِ تو ناله‌ها فغانها
 بس‌خانه که گشت از تو ویران
 برقی تو و برقیِ خانمانها
 دین و دل و هرچه بود بردی
 سودست ولی درین زیانها
 از بهر خدا اگر توانی
 روزی بگذر بناتوانها
 دعوی وفا مجید تاکی
 با اهل وفا بود نشانها

نبود باورت ای آنکه زخم کاری ما
 کنون بیا بتماشای جان سپاری ما
 شبِ فراق روانیست هیچ زاری ما
 چرا که زاری ما نیست اختیاری ما
 ترا که مرهمِ دل‌های خسته می‌نامند
 چه شد که رحم نیاری بدلفکاری ما
 اگر تو یار نباشی چه سود یاری بخت
 زیاری تو کند بخت نیز یاری ما

دگر مجوی ز ماهوش زانکه ممکن نیست

به دورِ نر گسِ مستِ تو هوشیاری ما

تمام سوخته ایم و باین خوشیم که نیست

کسی در آتشِ عشقت برستگاری ما

تو از گمان بد خویش یار مانندی

و گرنه نیست شکی در وفا و یاری ما

کسی که از تو بنومیدیش نبوده کسی

مکن که طعنه زند بر امیدواری ما

ببرد عشق تو دل باختیم و خوشنودیم

که دیده است حریفی بخوش قماری ما

بیا مجید سفر از دیارِ یار کنیم

که وقتِ عزّت اغیار گشت و خواری ما

ایکاش یکبار دگر در بر کشم سیمین تنت

این دست بر سر مانده را باز آورم در گردنت

هر دم جدا از روی تو کارد صبا از کوی تو

یا نکهتی از موی تو یا بوئی از پیراهنت

ای تیغِ بیداد آخته کار جهانی ساخته

آهنگِ قتلَم کرده ئی بادا بجلِ خون منت

گفتم که دلدارِ منی در چهره ماهِ روشنی
دیدم که یارِ دشمنی من نیز گشتم دشمن
ای برقِ خرمن سوز من ای تیره از توروزِ من
وقتست اگر رحم آوری بر خوشه چینِ خرمن
امروز ای سروسهی از جمله نیکویان بهی
یارب نبیند کوتاهی دستِ مجید از دامن

گر کام خویش از تو بجانی توان گرفت
از بهر کامی از تو توان ترکِ جان گرفت
دادِ کسی نمیدهی ای پادشاهِ حسن
گیرم ترا کسی بتظلمِ عنان گرفت
ایوای اگر ز ناز کنی جلوۀ دگر
یک جلوۀ کردی آتش از آن در جهان گرفت
جانها بباد رفت ازو نسا گرفته کام
من در گمان که کام ازو می توان گرفت
در کس که در زمانه دلی کرده بود گم
در کوی او ز گمشده خود نشان گرفت
دیگر اگر نصیب شود روزِ وصل تو
باید ز روزِ هجر تو خطِ امان گرفت

ایمن بود زحادثه کوی مغان و بس
 آسوده آنکه رفت و در آنکو مکان گرفت
 سوزی بسینه داشتم از حسرتِ گلی
 کز آتشم بخار و خسِ آشیان گرفت
 باید مجید رفت بمیخانه بعد ازین
 جام می مغانه زدستِ مغان گرفت

منم که از تو نصیبم همیشه درد و غمست
 مدام قسمت من از تو محنت و المست
 غمت چو هست بجان صدرهم زشادی به
 کمست اگر ز تو بر جان من هزار غمست
 غلام در گه تو در زمانه سلطانست
 گدای کوی تو در روزگار محتشمست
 چراست خاصه من دایم از تو جور و ستم
 اگر طریق تو جورست و شیوه ات ستمست
 چو تو بت نمکین خنده‌ئی نه در عربست
 چو تو نگار فریبنده‌ئی نه در عجمست
 زدست رفته دلم را بخوان در آن سر کوی
 مکش بتیغ جفایش که آهوی حرمست

دمی مجید بوصلش اگر رسی خوش باش
که وصل یار اگر لحظه ئیست مقمنست

گردون نه بعشاق کنون برسر کینست
تا بوده چنین بوده و تاهست چنینست
از عشقِ بتان قسمت من شد دل ناشاد
گیرم نشود شاد دلم قسمتم اینست
گردون و نگارم چو همند از ره کین لیک
آن بر سر مهر آمد و این بر سر کینست
هر کس که ترا دید دهد دین و دل از دست
گر تابع کفرست و اگر پیرو دینست
این روی تو یا غیرت خورشید سپهرست
این کوی تو یار شکِ صنم خانه چیمست
آن نیست ذقن در نظرم سببِ بهشتست
وان نه لب و دندان که دُر درج نمینست
از یار مجید آفت جان و دل زارم
آن خنده شیرین و عذار نمکینست

شدم از آرزوی دیدن روی چومهت
 برهت خاك و بآن خاك نیفتاد رهت
 جا مکن در بر غیر از دلم آرام مبر
 دلِ صاحبِ نظران بس بود آرام گهت
 دیده‌ئی سوی من از کینه همه عمر و خوشم
 یکره از مهر بسویم اگر افتد نگهت
 گفتمش باعثِ روز سیهم چیست بگو
 گفت چشمِ سیهم باعثِ روز سیهت
 نمکین خنده ات ای شوخ جهانی بگرفت
 ای توشاه و همه ارباب ملاحات سپهت
 تو بسال دهی و روشنی روی نکو
 هست صدبار فزون تر زمه چاردهت
 دید چشمِ تو مجید آن رخ روشن را گفت
 بنظر تار نمایند دگر مهر و مهت

مردم از حسرتِ برو دوش
 جان سپردم بیادِ آغوش
 عهد کردی فرامشم نکنی
 آه کان عهد شد فراموش

گردهم جان بروز آن چه غمست
 آنشبی کاورم در آغوش
 چند نوشیم خونِ دل یارب
 ز آرزوی لبِ قدح نوش
 بلبلا عاشقی مگر بگلی
 که چو من کس ندیده خاموش
 گوش کن نالهٔ مجید که هست
 از غلامانِ حلقه درگوش

در راه وعدهٔ تو فراموشکار نیست
 آنکس که خستهٔ الم انتظار نیست
 رسمست اینکه شکوه کند عاشق از فراق
 ما را اگر نه با تو و بیتو قرار نیست
 با صد جفاش ساختم و جور کم نکرد
 کو آنکه گفت یار تو ناسازگار نیست
 دیدم تمام خلق جهانرا نیافتم
 آنکس که از تواش الم بشمار نیست
 کردم حلال خون خود او را و خوشدلم
 کز من بحشر قاتل من شرمسار نیست

کالای ما وفا و خریدار این متاع
 نالیم ازین که هیچ ترا در دیار نیست
 خوشدل شدی مجید زعهد وفای او
 غافل ازاینکه عهدِ بتان استوار نیست

باز آیی که مشتاق تو چون من دگری نیست
 رحم آر که از من بتو مشتاق تری نیست
 شرطست که دیگر نکشیم از ستمت آه
 زان آه به تنگیم که هیچش اثری نیست
 آه از شبِ هجران تو و روز قیامت
 کاین را شبی از بی نه و آنرا سحری نیست
 بیدادِ تو بسیار و جفای تو فراوان
 داد از تو که مانند تو بیدادگری نیست
 تنها ز جفای تو نشد خون جگر من
 جایی نه که از جور تو خونین جگر می نیست
 شادم ز غمِ عشقِ تو گر شد دل من خون
 خون باد دلی کز غمِ عشقش خبری نیست
 اینست اگر جور تو با زمرهٔ عشاق
 فرداست کزین قوم در آن کو اثری نیست
 بی پا و سرانند زبس از تو بهر جای
 در رهگذری نیست که بی پا و سری نیست

زان می‌کنیم از قفس آزاد که دانی
 کز جور توام بال‌شکسته است و پری نیست
 گر زانکه بعشاق سیه روز کنی رحم
 رحمی به مجید آر که از وی بتری نیست

گفتم بغم عشق توام صبر دگر نیست
 گفتا که غم نیست اگر هست و اگر نیست
 بر من گذرت نیست گر از نیم نگاهی
 بگذر ز من آسوده کم از خویش خبر نیست
 بر بی هنری عیب کند یارم و صد شکر
 کو همچو فلک دشمن ارباب هنر نیست
 ضایع نشود ناز تو بخرام که از تو
 لطفی نه که آن در نظر اهل نظر نیست
 امروز ز عشاق جگر خسته نپرسی
 آن روز چه حاصل که ازین قوم خبر نیست
 گر سرکشد از خانه ما شعله بر افلاک
 آن آه دل سوخته ماست شرر نیست
 از ناله ممکن منع مجید اینهمه کاوراست
 با ناله خود عادت و دربند اثر نیست

بیهوده فغان ز اخترم نیست
 فصلِ گلِ و میِ بساغرم نیست
 جز دامِ تو جای دیگرم نیست
 حاجت بشکستن پریم نیست
 شد باعثِ دشمنی اغیار
 لطفی که زدوست باورم نیست
 نخلِ کهنِ ریاضِ عشقم
 غیر از ثمرِ وفا برم نیست
 روشن نکنند روزِ تارم
 این شیوۀ بخت و اخترم نیست
 آن لحظه که مدعی نباشد
 در خاطرِ تو بخاطرم نیست
 گر جان بلبم رسد ز جورش
 ترکِ لب او میسرُم نیست
 يك ساعتِ آن هزار سالست
 آنروز که در برابرم نیست
 بس کار من از زمانه عشقست
 اندیشه کار دیگرم نیست
 گر در بر خویش بینم اورا
 از طالعِ خویش باورم نیست

با اینهمه کین مجید گردون
چون دلبر کینه پرورم نیست

آنکه ما را سوزی ازوی درد لست
آه کز سوزِ دلِ ما غافلست
بی تو مشکل نیست جان دادن زما
زندگانی بی تو بر ما مشکلست
هر که بر رخسار لیلی بنگرد
روشنش گردد که مجنون عاقلست
آنکه باشد باعث ناکامیم
کام دل جستن ازوی حاصلست
هست بحرِ عشق بی پایان مجید
غرقه اش زاکی امیدِ ساحلست

ای جمله خسروان غلامت
سلطانی دلبران بنامت
ای وحشی آرمیده با غیر
سازم بکدام حیلۀ رامت
بر بامِ حرم نمی نشیند
مرغی که پرد ز طرف بامت

آخر غم من پیرس یکبار
 شکرانه شادی مدامت
 پختی^۱ هوس وصالش ای دل
 می سوزم ازین خیال خامت
 شرطست که جان پباش ریزم
 قاصد که بیسورد پیامت
 بگذر با سیر خود که ماندست
 چشمش برهت چو چشم دامت
 نوشتست بعشق و نیش با هم
 بخشند ازین دوتا کدامت
 ای ماه تمام چند بیند
 بیچاره مجید ناتمامت

زرشک غیر دریغا که شد غمین بوصالت
 دلی که داشتمش شاد سالها بخیالت
 بزلف و خال چنین هر کجا روی دل خلقی
 بدام زلف توافقت زشوق دانه خالت
 دو روز شد که ندیدیم رویت ایمه و برما
 چنان گذشت که گویا ندیده ایم دوسالت

بر آن جمال دلارا میپوش پرده خدا را
 که تا تمام نکویان شوند محورِ جمالت
 زمن میبچ سر، ای من فدای عشوه و نازت
 زمن متاب رخ، ای من فدای غنج و دلالت
 مجید را بدلت آرزوی وصلِ تو، یارا
 روا مدار که میرد در آرزوی وصال

هست گاهی مهر و گه کین بامنت
 من چه خوانم دوست یا دشمنت
 تا بود دامنِ جان دردست من
 برنخواهم داشت دست از دامن
 منعت از جور و جفا کی می‌توان
 اینکه آنشد پیشه‌ات این شد فنت
 تا جدا ای دوست زان کو گشته‌ام
 بینم آن محنت که بیند دشمنت
 شهبودا بازکش یکدم عنان
 تا مجید افتد بپای توسنت

کشم جور تو در تن تا توان هست
 اگر باور نداری امتحان هست

زدل در آتشم خون گردد این دل
 که تادل هست این آتش بجان هست
 من وزین پس گلستان خیالت
 که نه گلچین در آن نه باغبان هست
 بمحشر می برم گویا غم او
 که دادم جان و عشقش همچنان هست
 بکوی او ضرور پاسبان نیست
 پی منعم از آن در آسمان هست
 گرم شیخ از در مسجد براند
 در میخانه و پیر مغان هست
 مجید اندوه هجر و شادی وصل
 مرا از بخت بد این نیست آن هست

ز بختم راه بر آن آستان نیست
 گناه یار و جرم پاسبان نیست
 نگردم^۱ شاد اگر از وعده وصل
 عجب نبود ببختم این گمان نیست
 بکوی او نیارم از وطن یاد
 بیاد آری قفس در آشیان نیست

باینِ حالمِ نمیداند که هستم
 وگرنه اینقدر نامهربان نیست
 چو من از غیر پیوند محبت
 ببر پیوند او پیوندِ جان نیست
 بجورم آزمودی صدره اکنون
 دمِ مرگست وقت امتحان نیست
 مجید از حالِ من غافل بود یار
 توانا را خبر از ناتوان نیست

ز شهد تا اثری وز شکر نشانی هست
 حدیثِ آن لب شیرین بهر زبانی هست
 چگونه صبر توانم بدرِ هجر تو کرد
 مرا که بیتو نه تابِی و نه توانی هست
 اگر چه بهرِ فدایت مرا نمانده دلی
 پی نثار توام لیک نیم جانی هست
 غمین نیم که دلم دلبری ربوده مجید
 بهر کجا که دلی هست دلستانی هست

گویم ز غمت چشام ایدوست
 دلخسته و ناتوانم ایدوست

بی من تو توانی آرمیدن
 من بی تو نمی توانم ایدوست
 بلبل چو نشست از چمن دور
 دور از کویت چنانم ایدوست
 میسند رسد بر آستان
 این جور ز پاسبانم ایدوست
 شبها گذرد ز ماه گردون
 بی ماه رخت فغانم ایدوست
 با من بنشین که وارهبانی
 از طعنه دشمنانم ایدوست
 در دوستیت مجید جان داد
 یعنی که ز دوستانم ایدوست

غم ترا ز من ای بیوفای جدائی نیست
 بلی طریقه او چون تو بیوفائی نیست
 چنان گذر بر بیگانگان ز من کایشان
 گمان کنند ترا با من آشنائی نیست
 بدامن تو رسد دستِ کوتهم آخر
 اگر ز جانب اقبال نارسائی نیست

تو خود بقیدِ اسیران مباش کایشانرا
 ز قیدِ دام تو هرگز سررهائی نیست
 ز پادشاهی عالم مجید دارم ننگ
 ولی بکوی بتان عارم از گدائی نیست

روزهجرم رفت کار از دست یار من کجاست
 آنکه میآمد چنین روزی بکار من کجاست
 آن قرار جان بی صبر و قرار من چه شد
 آن امیدِ خاطر امیدوار من کجاست
 غم هجوم آورده از هر سو بمن آنکو گذاشت
 در میان غم مرا رفت از کنار من کجاست
 شد بهار و هر کسی را سیرِ باغی در نظر
 رونقِ باغ من و زیبِ بهار من کجاست
 نی شبم آرام و نه روزم قرارست آنکه بود
 شب ازو آرام و روز از وی قرار من کجاست
 مردم از خواری بپرس از محرمانِ خویشتن
 کان دل از کف داده بی اعتبار من کجاست
 تا بکی بی اختیار از دوریت گردد مجید
 آنکه رفت و برد از دست اختیار من کجاست

ننالم از جفا و جور ت ایدوست
 جفا از تو خوش و جور از تو نیکوست
 ترا سر بر سر زانوی غیرست
 مرا پیوسته زین غم سر بر زانوست
 ز خوی تند او دد آتشم من
 چه شاید کردباری آتشین خوست
 تو ماه و جمله مهرویان ستاره
 تو مغز و جمله خوبان جهان پوست
 کجا چون نرگس تو نرگس باغ
 کجا مانند چشم آهوست
 هزارش دیده حیران بر یکی خال
 صدش دل بسته بر هرتار گیسوست
 نظر سوی مجید از مرحمت کن
 که از جانت ثناخوان و دعاگوست

این هوش ربای مرد و زن کیست
 این آفت عقل و هوش من کیست

دل میبرد از لبان نوشین
 این نوش لب شکر دهن کیست
 از وی همه شهر مشکبو شد
 این غیرت آهوی ختن کیست
 این آفتِ جان که هیچکس را
 جانی نگذاشت در بدن کیست
 وین شمع که مثل او ندیدم،
 شمعی در هیچ انجمن، کیست
 این گوهرِ پر بها که مثلش
 هرگز نفتاده در عدن کیست
 مردیم آخر مجید ازین غم
 گرمیدانی بگو بمن کیست

بر آن گلبن چه جای آشیانست
 که ازوی عندلیبی^۱ در فغانست
 بوصل از رشك جان دادم که در هجر
 نکردم صبر و این پاداشِ آنست

گذشت از حد جفایت ای خوش آنروز
 که میگفتم برای امتحانست
 گرانی زان سرِ کو بودم و باز
 هنوز از ناز با من سرِ گرانست
 ز بی مهریت آگه نیست آنکس
 کش از بی مهری گردون فغانست
 دو روزی گل نبود افزون همانا
 وفای گل وفای گلارخانست
 بران در بارم از بختِ سیه نیست
 نه جرم او نه جرم پاسبانست
 تو اندیشی مجید از دل در آن کوی
 مرا دل رفته و تشویش جانست

آنکس که در وفای تو صدره ز جان گذشت
 یکره بخاکِ او ز وفا میتوان گذشت
 رحمی که از جفای تو بیداد گر رسید
 از ناله کار من بفرغان وز فغان گذشت
 افسانه غم تو بگفتن نشد تمام
 عمرم تمام در سرِ این داستان گذشت

مهری ندیدم از تو و لطفی فغان که عمر
 در آرزوی این و تمنای آن گذشت
 هرگز ز باغِ دهر نجیدم گلی مراد
 چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت
 سرگرم دوش یار^۱ گذشت از بـرم مجید
 آتش بخار چون گذرد آنچنان گذشت

در همه عمر ای پسر ناله و آه کرده است
 آنکه ز شوق^۲ يك نظر در تو نگاه کرده است
 بی گنهم کشی بخون چیست بگو جواب تو
 پرسد اگر کسی ز تو کاین چه گناه کرده است
 چاك مرا بسینه زان تیغ مژه فگنده است
 رخنه مرا بدل از آن تیر نگاه کرده است
 گفتیم از چه کرده است اینهمه روزِ تـوسیه
 روز مرا سیه از آن چشم سیاه کرده است
 خسرو ما فغانِ ما گوش نکرده میرود
 شاه دگر چنین ستم کی بسپاه کرده است

(۱) نسخه - یار دوش

(۲) نسخه. همچو من آنکه

ای گلِ تازه پیش تو باد صبا نداشت ره
 در عجبم که غیر چون پیش تو راه کرده است
 هر که مجید چون تو شد چشم براه وعده اش
 گشته سفید دیده اش بسکه نگاه کرده است

شمشاد چو قدّ یارِ من نیست
 گل چون رخِ گلزارِ من نیست
 ای عهد شکن شکستنِ عهد
 گر کارِ تو هست کارِ من نیست
 ای آنکه کنی ز گریه منع
 بالله که به اختیارِ من نیست
 روزی که جفا نبینم از تو
 آنروز بروزگارِ من نیست
 سازد همه را شکیب در عشق
 صد حیف که سازگارِ من نیست
 گر حالِ مجید از غم تو
 زارست چو حالِ زارِ من نیست

یار مایل بویا گشت نگشت
 از وفا یار بویا گشت، نگشت
 صیدی ای صیدفکن از دامت
 در همه عمر رها گشت، نگشت
 هرگز از یار فراق تو چو من
 پشت اغیار دوتا گشت، نگشت
 کامگارا ز وصال هرگز
 عاشقی کامروا گشت، نگشت
 يك ره این چرخ مجید از ایام
 بمراد دل ما گشت ، نگشت

میروم گر همچو من یاری ترا درکار نیست
 حاجت چندین جفا و اینقدر آزار نیست
 ای که پنداری شکایت نیست از جور توام
 هست لیک از بیم خویت جرأت اظهار نیست
 از تو مشتاقان بجانی نیم نازی میخرند
 هیچکس را از بتان این گرمی بازار نیست
 سرو بستان را بیالایش بود نسبت ولی
 آنزمان کان سرو خوشرفتار را رفتار نیست

عاشق روی نکویانم جز اینم شغل نه
 مایل رخسار خوبانم جز اینم کار نیست
 آنکه دارد اینقدر^۱ خوبی مجید از بهر او
 گر هزاران جور بینی و جفا بسیار نیست

می کشانرا باد نسوروزی ز نو داد این نوید
 باغ و صحرا سبز شد و قنست گرمی میکشید
 این چه بیدادست کز هر جا گذر کردم ز تو
 دادخواهی ناله‌ئی می کرد و آهی می کشید
 ای که از خوبان کنی منع دل خون گشته‌ام
 خون نمی گردید اگر حرف کسی را می شنید
 حیف کان چشمی که روشن بود از رخسار تو
 بر سر راه تو آخر زانتظار شد سپید
 پای من آن پا که ممکن نیست زان کو^۲ رفتنش
 راه عشق آن راه کاورانیست پایانی پدید
 عیب من کم کن به بی صبری که ماهی پرده در
 پرده از رخ برگرفت و پرده صبرم درید

(۱) نسخه. اینهمه

(۲) نسخه. گامی

اینهمه زحمت که من یردم بهجرانت که برد
 اینقدر محنت که من دیدم ز حرمانت که دید
 طالع بر گشته‌ئی داریم و بخت^۱ واژگون
 ای دریغ از طالع فیروزی و بخت سعید
 آه کاخر از تمنای خط سبزت مجید
 جان سپرد و خاک گشت و سبزه از خاکش دمید

ایکه دل جز بسر کوی تو و انتوان کرد
 آه کز خوی تو در کوی تو جانتوان کرد
 گرچه پیشم به وفا از همه کس لیک چه سود
 که بمقدار جفای تو وفا نتوان کرد
 درد خود را بطیبیان ز چه گویم که مرا
 هست دردی که علاجش بدوا نتوان کرد
 می‌توان کرد برون از تن ما جان اما
 یاد روی تو برون از دل ما نتوان کرد
 آنکه گوید که بدرد تو دوا می‌باید
 نفتادست بدردی که دوا نتوان کرد

بمن یکروز هجرانت نه آن کرد
 که در صد سال شرحِ آن توان کرد
 نه از کوی تو جایی می توان رفت
 نه در کوی تو منزل میتوان کرد
 نبیند روزِ خوش یارب^۱ بد آموز
 که او را در حقِ من بد گمان کرد
 اگر سودیست در سودای عشقت
 کرا دیدی کزین سودا زیان کرد
 ز بیداد آنقدر از عاشقان کشت
 که نتواند حسابِ کشتگان کرد
 برس روزی بفریادِ اسیری
 که عمری بر سرِ کویت فغان کرد
 درین محنت سر اعیش خوش اوراست
 که منزل بر سرِ کوی مغان کرد
 مجید این دولت از بختِ جوان یافت
 که جان قربان آن زیبا جوان کرد

هر کس به آن کو بگذرد از دین و دنیا بگذرد
 هر کس ندارد باور این روزی از آنجا بگذرد
 محفل خوش، ای کاش آن جوان بر محفل ما بگذرد
 حیفست زینسان محفلی بی محفل آرا بگذرد
 هر روز در هر رهگذر داریم غوغای دگر
 شاید که روزی آن پسر بهر تماشا بگذرد
 آنکس که عمری سوختیم از آتش حرمان او
 هرگز نشد بر خاطرش محرومی ما بگذرد
 ای یار عیسی دم اگر درمانِ دردم میکنی
 زان پیش کز دردِ توام کار از مداوا بگذرد
 نبود دو روزی بیشتر تا روزِ وصلش ای اجل
 چندان مدارا کن بمن کامروز و فردا بگذرد
 کی در دلِ سنگین او دارد مجید آهم اثر
 گیرم که تیرِ آه من از سنگِ خارا بگذرد

توئی که روی ترا هر که در نظر دارد
 دگر ز روی تو مشکل که چشم بردارد

ز عشقِ خون دل و آب دیده حاصل ماست
 که گفت عشق جز این حاصل دگر دارد
 رهینِ گوهریان نیستم که دیده تر
 همیشه دامنِ جییم پر از گهر دارد
 ز خوی تند تو در کوی تو من آن مرغم
 که فصل گل بچمن سر بزیر پر دارد
 بصبحِ روز جزا شامِ هجر من پیوست
 که جاست گرشب هجران ز بی سحر دارد
 بسیل رفت جهانی و باز پس نکند
 ز گریه دیده ندانم چه در نظر دارد
 فغان که این دل حق ناشناس حال مرا
 به پیش یار نمیگوید و خبر دارد
 شنیده بود ازین پیش نامِ داغ، مجید
 کنون ز هجر تو صد داغ بر جگر دارد

بمن فراقِ تو ای ماهِ مهربان آن کرد
 که فرقت مه کنعان به پیر کنعان کرد
 شنیده ام غمِ من شرح کرده با تو کسی
 که شرح کرده غمی را که شرح نتوان کرد

فغان زتندی خویت که بعدِ عمری هم
 بوصلت آنکه رسید آرزوی هجران کرد
 که غیر تو غم من میتواند از دل برد
 که جز تو مشکل من میتواند آسان کرد
 ز من مپرس چرا خاطرت پریشانست
 ازو بپرس که آن طره را پریشان کرد
 اساسِ صبر من از یک کرشمه از هم ریخت
 بنای طاقتم از نیم غمزه ویران کرد
 مپرس با دل و جانم غمش چه کرد مجید
 که آنچه با دلِ من کرد و جان من آن کرد

ز دل داغ توام مشکل برآید
 که داغی نیست آن کز دل برآید
 ز ناکامی بجانم ، از تنم کاش
 برآید جان و کام دل برآید
 تغافل تابکی اندیشه ات نیست
 که آهی از دلی غافل برآید
 اگر این داغ خواهد در دلم ماند
 ز گل هم سبزه ام مشکل برآید

نخواهم خونبها گوی قاتل من
 ازین اندیشه باطل برآید
 چه سازد باغبان با رنج بسیار
 به آن نخلی که بی حاصل برآید
 مجید از آتشِ عشقت چنان سوخت
 که مشکل سبزه‌اش از گِل برآید

ز جورم کرده زار اندیشه آزار هم دارد
 ز کارم برده از بیداد و با من کار هم دارد
 نهانی کرد از لطفِ کمم خوشنود و من غافل
 کزین لطفِ نهان بسیار با اغیار هم دارد
 فغان کان‌مه که بودش ننگ از اهلِ هوس اکنون
 بایشان یار شد وز عشقِ یاران عار هم دارد
 نمی‌آورد آنکو بر زبانِ نامِ می و مستی
 کنون مستست دائم طعنه بر هشیار هم دارد
 کسی کز خانه می‌ناید برون افتاده‌است اکنون
 هوای کوچه‌اش در سرِ سرِ بازار هم دارد
 شبی ای دولتِ بیدار در خوابِ خوشت دیدم
 خوشا آنکس که بختِ دیدنت بیدار هم دارد

مجید ار گلشن کویت خوشست ایگل بصد خواری
میازارش که دارد گلستان گل، خار هم دارد

نه آدمیست کسی کو ترا پری داند
پری کی اینهمه شوخی و دلبری داند
تو ای متاع محبت چگونه کالائی
که قیمت تو نه بایع نه مشتری داند
نه من ببندگی خواجه دگر راضی
نه خواجه ام روش بنده پروری داند
ز بی پرست که ماندست در قفس باید^۲
که مرغ بی پر دل قدر بی پری داند
کنیم یارب ازو چاره کدام ستم
هزار گونه بت ما ستمگری داند
بملك حسن به نیکوئی شه تو مجید
شهی نباشد اگر دادگستری داند

(۱) نسخه. آدمیست ترا گر کسی

(۲) نسخه. دائم

ز حد گذشت جفایت دگر چه خواهی کرد
 دگر تو با من ازین بیشتر چه خواهی کرد
 کشی مرا تو ز بیداد و من درین حیرت
 که روز حشر بر داد گر چه خواهی کرد
 دلا بهره چه نالی برش نمیدانم
 بناله‌ئی که ندارد اثر چه خواهی کرد
 شکسته‌ئی چوپر و بال من جفا کم کن
 دگر بطایر بی بال و پر چه خواهی کرد
 مجید میشود آنشوخ رام با زر و سیم
 ترا که نیست بکف سیم و زر چه خواهی کرد

کیست کان روی نکو بیند و حیران نشود
 وان سر زلف پریشان و پریشان نشود
 غیر را گفت بروز تو نشانم ، روزی
 دارم امید که از کرده پشیمان نشود
 چاره کار من از عشق تو جز مردن نیست
 تا نمیرم ز غمت مشکلم آسان نشود
 که در آن چشم سیه دید که از یک نگاهش
 غارت دین نکند رهن ایمان نشود

چاره گریه بسیار من ای نوشین لب
 نشود تا لب نوشین تو خندان نشود
 دردِ عشقت چو مرا کرد ز هر درد خلاص
 من و عشق تو و آن درد که درمان نشود
 چون برخ زلف دوتارا فگند یار مجید
 خاطر جمع که باشد که پریشان نشود

نه برخسار نکو دل ز من تنها برد
 که جهانی دل از آن روی جهان آرا برد
 آه کان شوخ که امروز کُشد بی گنهم
 نام نتوان برش از واقعه فردا برد
 باغ از سبزه شد آراسته راغ از لاله
 باید از شهر کنون رخت سوی صحرا برد
 خط سبزش ز ملاححت جگر نادان خست
 لب لعلش بشکر خنده دل دانا برد
 تاب و طاقت دل و دین صبر و خرد در همه عمر
 آنچه اندوخته بودم همه را یکجا برد
 لب او در همه شهر دلی را نگذاشت
 هر که را بود دلی آن لب شکرخا برد

بسکه خواریم مجید، از نظر یار افتاد
غیر با عزّت بسیار چو نام ما برد

مشکل که بجز غصّه بری داشته باشد
گر نخل محبّت ثمری داشته باشد
جان بر لبم از عشق توومی نپسندم
کاین درد بجز من دگری داشته باشد
ما از تو ندیدیم بجز دیده پر نم
غیر از تو نشد چشم تری داشته باشد
آه از شب هجرت که بجز روز جزا نیست
این شام گر از پی سحری داشته باشد
بر من ز جفا رحم نیاورد و گمان نیست
کز جور ز من خسته تری داشته باشد
از باد صبا قصّه ما پرس که شاید
از بی خبرانت خبری داشته باشد
از سینه مجید آه پیایی کشم امّا
مشکل که در آن دل اثری داشته باشد

چگویم بتان چون دلم خسته‌اند
 دلم خسته‌اند و لبم بسته‌اند
 گلِ حسرت و لاله‌ٔ آرزوست
 گل و لاله‌ئی کز گلم رسته‌اند
 همه عهدهای بتان دیده‌ام
 که دیدست عهدی که نشکسته‌اند
 ضرور قفس، حاجت دام نیست
 که عشاق مرغان پر بسته‌اند
 نشستند با یار آنان مجید
 که در خدمت از پای ننشسته‌اند

آن گل که از غمش دل چون لاله داغ دارد
 بر داغ دل چه حاصل مرهم نمیگذارد
 دردا که دور از آنکو جان دادم و نماندم
 تا قاصدی بیاید تا مژده‌ئی بیارد
 در باغ وصل آن گل پیوسته مانعی هست
 گر باغبان گذارد گلچین نمیگذارد
 جان بر لبست باز تا در رهت سپارم
 عاشق جدا ز جانان جانرا نمی‌سپارد

صورت‌نگران چنینند در صورتِ تو حیران
 کاین نقش نیست نقشی کاورا کسی نگارد
 کم‌کن جفا نگارا اندیشه کن خدا را
 گر نیم‌شب فقیری دستِ دعا بر آرد
 دردِ مجید مسکینِ گس نشنوی نگارا
 خودگوی با که گوید دردِ غمی که دارد

دارم فغان ز جور تو و کس نشان نداد
 آنکس که از جفای تو داد فغان نداد
 دامنِ عیش از کفِ خود جاودان نداد
 از دست هر که دامنِ پیرِ مغان نداد
 گفتیم دامنِ تو بگیریم و جان دهیم
 بگرفت مرگ دامنِ جان و امان نداد
 کو بخت آنکه همچو توئی یارِ من شود
 یاری چنین و بختِ چنان کس نشان نداد
 جز من که در فراقِ تو مردم ز عاشقان
 وصلتِ کرا که زندگی جاودان نداد
 مشکل که از تو کامِ دل خسته‌ام دهد
 گردون که کامِ خسته‌دلی در جهان نداد

کاری مکن که با همه بیداد آسمان
گویند داد، دادِ فلان را فلان نداد
یارب که دیده جلوۀ سروِ روان تو
کز کف عنان صبر و تحملِ روان نداد
دیدم که داده بود دل و داشت بیم جان
آنکس که گفت دل به بتان میتوان نداد
میخواستم تلافی صد ساله غم کنم
زان جرعه می که ساقی نامهربان نداد
آخر مجید با همه سخت جانیش
چون دید روی او نتوانست جان نداد

زاریم زینکه نشد یار بمن یار نباشد
ترسم از زاری من یار خبردار نباشد
نزد حرفی از آن لب که از آن حرف مرادش
خواری یار نه و عزت اغیار نباشد
نیست آنکس که ندادست بروی تو دل آری
بچنان روی که باشد که گرفتار نباشد
لا الهی نیست بطرفِ چمن و جانبِ بستان
که بدل داغش از آن لاله رخسار نباشد

در همه دهر نباشد چو سرِ کوی توجائی
که در آن کوی کسی را بکسی کار نباشد

ز دستم آنکه دلم برده است کاش بداند
که آنکه داده دل از کف چگونه میگذراند
گرفتم آنکه نویسم بنامه شرحِ غم دل
که سوی او ببرد و رکسی برد که بخواند
فغان که مرغِ اسیرِ دلم بگلشنِ کویت
نشد که باز کند بسالی و پری بفشانند
امیدوارم از آن پیش خویش را برسانی
که انتظارِ تو جان مرا بلب نرساند
زدشمنیت بجانم ز دیده اشک فشانم
که از گِلِ تو نهالِ محبتی بدماند
چه غم نشست اگر یار با رقیب، که دانم
دمی بهر که نشیند بروزِ من بنشانند

مجید از نگهی آنکه زد بجانِ من آتش
دمی برم ننشیند که آتشم بنشانند

او را برهی گذر نباشد
 کز گریه خلق تر نباشد
 از تیر تو بر جگر نباشد
 آن زخم که کارگر نباشد
 گشتم بره تو خاک و ظلمست
 بر خاکِ منت گذر نباشد
 ایوای بطایری کش از دام
 آزاد کنند و پر نباشد
 بگذر ز هنر که آزمودم
 عیبی بتر از هنر نباشد
 پرسند که دردِ هجر چونست
 دردی که از آن بتر نباشد
 نخلیست قدت بگلشنِ حسن
 کش غیر جفا ثمر نباشد

کفِ خاکی ترا بر در نباشد
 که از خونِ شهیدی تر نباشد
 نهالِ مهر بار آور نباشد
 وفا نخلیست کاورا بر نباشد

به محشر داورها از تو دارم
 اگر شور از تو در محشر نباشد
 گرفتاران دامت را ز جور
 خبر از حال یکدیگر نباشد
 چه نقشست اینکه صورت آفرینست
 که حدّ هیچ صورنگر نباشد
 ندیدم روی نیکوی تو یکبار
 که از هر بار نیکوتر نباشد
 مرا تا جام می باشد بگردش
 غمی از گردش اختر نباشد
 نه دل دارم مجید از عشق و نه دین
 چو من بی دین و دل کافر نباشد

بر آید گر ز دل آهی ز جور آتشین آید
 بلی آن دل که باشد آتشین آهش چنین آید
 بیندیش از زبیدادت بر آید بر فلک دستی
 حذر کن گرسری از دست جور بر زمین آید
 چو ناشاد آیم از کویش تسلی میدهیم خود را
 کزان کو هر که آید همچو من اندوهگین آید

اگر از یار آید خنجر بر سینه، آید خوش
وگر از دوست تیری بر دل آید دلنشین آید
نکوروئی که او را شد نشست و خاست بادونان
اگر بر آسمان باشد ز خوبی بر زمین آید
ز غم یکدم نپرهیزد مجید آندل که من دارم
بکارم کی ندانم این دل محنت قرین آید

خشم و کین مهر و وفا جور و جفا میداند
در فنِ دلبری آنشوخ چها می داند
آن جفا پیشه گهی میلِ وفایز کند
تا بگویم که جفا را ز وفا میداند
از تو با اینهمه ناکام دلی زین شادیم
که ترا غیر بکام دل ما میداند
تو ز دردِ دل مافارغ و کس غیر تو نیست
آنکه از بهرِ دل خسته دوا میداند
کاش گردد بتو یکبار چو ما حاجتمند
حاجت ما ز تو هر کس که روا میداند
کس نداند بچه مقدار نکوئی بخدا
حدِ زیباییت ایدوست خدا میداند

از جفا کردنِ بسیارِ تو ای شوخِ مجید
نکنند شکوه که نوعی ز وفا میداند

چند پرسى که بمن یارِ ستمگار^۱ چه کرد
غیر ازین کز ستمش کرد مرا زار چه کرد
آنکه از رشك ترا یار نمیخواست بخویش
دید یارب چو ترا با همه کس یار چه کرد
چشمِ مست نتوان گفت که از نیم نگاه
بر سرِ مست چه آورد و به هشیار چه کرد
ایکه زان یار وفا میطلبی معذوری
خبرت نیست بیاران وفادار چه کرد
جان و دل هر دو بنظاره روئی رفتند
جان شد از کار ندانم دل افگار چه کرد
یارب آن بیدل بیچاره که دل بست بتو
جون برید از تو زبیداد تو ناچار چه کرد
دلِ پر خونِ مجید از تو دو صد حسرت داشت
هیچ گفتمی که بآن حسرتِ بسیار چه کرد

آن یار بمن نظر ندارد
 از مهر بمن گذر ندارد
 از جور تو نالم و دل تو
 از ناله من خبر ندارد
 یا خود دل تست سنگ خارا
 یا ناله من اثر ندارد
 از بی سرو پائیم غمی نیست
 عاشق غم پا و سر ندارد
 باز آی که بی رخ تو دارم
 شامی که زپی سحر ندارد
 ما و غم یار ما اگر یار
 دارد غم ما و گر ندارد
 گشتست مجید محو رویت
 بکز روی تو چشم بر ندارد

رخ و قد نگار من نگرید
 گل و سرو بهار من نگرید
 ریخت خونم ز دشمنی آخر
 دوستان دوستدار من نگرید

حالِ من زار شد ز دوری او
 در غمش حالِ زارِ من نگرید
 بتنِ دردمندِ من بینید
 بدلِ داغدارِ من نگریسد
 عارش از یاری من آمد و شد
 یارِ اغیار، یارِ من نگرید
 شهبواران تمام خاکِ رهش
 حشمتِ شهبوارِ من نگرید
 کارِ من چون مجید در غم دوست
 روز و شب ناله، کارِ من نگرید

هوای زهد گر از سر بدر توانی کرد
 بکوی باده فروشان گذر توانی کرد
 ترا چه غم که زجورت کسی سپارد جان
 که زنده کردنش از یک نظر توانی کرد
 بعشق اگر ندهی جان ندانم از خجالت
 چسان بحشر سر از خاک بر توانی کرد
 رسید جان بلیم ای صبا قدم بردار
 مگر ' ز حالِ من او را خبر توانی کرد

بدل شود بعزیزی مجید این خواری
دوروز از آن سر کو گرسفر توانی کرد

گفتم بکف آرم بتدبیر
تدبیر چه می کند بتقدیر
گردد همه عالمت مسخر
باشد اگر ت هوای تسخیر
آنرا که رسد بمیوهات دست
ای نخل جوان نمی شود پیر
مردم از درد درد من پرس
رفتم از دست دست من گیر
بر هر مرغی نگستری دام
بر هر صیدی نیفگنی تیر
ایکاش که باشم اولین صید
روزی که کنی هوای نخجیر
از وصل تو کس نمیکند بس
از روی تو کس نمیشود سیر
صد دل بستانی از نگاهی
صد صید بیفگنی بیک تیر

گر گشت مرا گناه دل بود
 آن غمزه نداشت هیچ تقصیر
 ار بخت بدست کایدم پیش
 هجران تو زود و وصل تو دیر
 از کشتن من تو شاد و من هم
 انسداخته‌ئی چرا بت‌اخیر
 از خون مجید کن خضایش
 آندست که می‌بری بشمشیر

آنکش نبود غیر دلم منزلِ دگر
 یارب چه شد که منزلِ او شد دلِ دگر
 غمگین نیم که برق زد و سوخت خرم منم
 کی داشت تخمِ مهر و وفا حاصلِ دگر
 نشنیده‌ام ز نوع بشر چون تو دلبری
 گویا سرشته‌ئی تو ز آب و گلِ دگر
 جان دادم و ز رشکِ رقیبان شدم خلاص
 در عشقِ تو نماند مرا مشکلِ دگر
 نالم ز جور او که همه خلق بشنوند
 در دامِ او مباد فتد غافلِ دگر

آندم مجید در سر زلف تو بست دل
 کانجا نبود غیر دل او دلِ دگر

جز کین امید ای دل از آن دلستان مدار
 امید مهر از آن مه نامهربان مدار
 ای روشنی دیده و دل اینقدر مرا
 با چشم خون فشان و دلِ خون چکان مدار
 با آهم از جدائی خود هم نفس مکن
 با ناله ام زدوری خود هم زبان مدار
 آهم ز سینه متصل از درد سر مرده
 اشکم ز دیده دمبدم از غم روان مدار
 با پاسبان بگویی که ما را از انتظار
 جان بر لب آمد اینهمه بر آستان مدار
 رازِ نهان بمدعیان در میان منه
 با من که محرمِ توام از من نهان مدار
 داری گمانِ وصل ز دلدار خود مجید
 با هجر او بساز و به او این گمان مدار

کو بریدی تا برد پیغامی از من سوی یار
 کای زیاران کرده بی موجب جدائی اختیار
 چند گیرد محنت و غم از تو دورم در میان
 چند ریزد چشم پرnm بیتو خونم در کنار
 بی لبِ لعلت بجامم باده خون و خونِ ناب
 بی سرِ زلفت بکامم شهد زهر و زهرِ مار
 درد یاری خوش زیاری خوش همانا خوشدلی
 کت بخاطر می نیاید هیچ از یار و دیار
 تابکی کوتاه دستم زان دو زلفِ مشکبیز
 تابکی خونبار چشمم زان دو چشمِ باده خوار
 ای فدایت هر کرا باشد دلی بهر خدا
 ای نثارت هر کرا جانست از بهرِ نثار
 بی تو چون برقِ یمانی آه من آتش فشان
 بی تو جون ابر بهاری دیده من اشکبار
 از تو مهجوریم محنت پای گوازا ما مکش
 از برت دوریم راحت دست گو از ما بدار
 رفت آن کز انتظارم بر لب آید جان مجید
 فارغم اکنون که خو کردم بدرِ انتظار

رسم دگر ندارم جز عشق و راهِ دیگر
 اشکم برین گواهیست آهم گواهِ دیگر
 هرگز نبوده نومید زینسان که از توام من
 امیدوار دیگر ز امیدگاهِ دیگر
 گم کرده راه و مستم ای رهنما خدا را
 جز کوی می فروشان منمای راهِ دیگر
 ظلمست گر بریزی خون از گناهِ عشقم
 یا درگذر ز قتلَم یا از گناهِ دیگر
 خو کرده‌ئی به بیداد ورنه ز دادخواهان
 بر من اگر ببخشی بر دادخواهِ دیگر
 صبری که بود در دل هوشی که بود بر سر
 این برداز نگاهی آن از نگاهِ دیگر
 شاه‌ها مجید را دور زان آستانه می‌سند
 بیچاره را جز این در نبود پناهِ دیگر

جاناکسی از تو چون شود دور
 دوری از جان کراست مقدور
 جز بر رخ تو نظر حرامست
 ای آنکه رخت مراست منظور

مه از رویت گرفته پرتو
 خورشید گرفته از رخت نور
 از ما چه عجب اگر گریزد
 تا هست نگارِ ماست مستور
 صد بار نکوترست زاهد
 ای آنکه ز عشق نیستت شور
 آبِ انگور از آبِ کوثر
 روی ساقی ز عارضِ حور
 تا گشت مجید ازو جدا گشت
 بیگانه ز عقل و از خرد دور

بخلوتی نشستیم با تو ما هرگز
 وز آنچه رفت نگفتیم ماجرا هرگز
 نشد که با تو نشینم بمدعا هرگز
 نشد که روی تو بینم بهیچ جا هرگز
 گر اختیار دهندم بر آنچه می خواهم
 بجز تو هیچ نمی خواهم از خدا هرگز
 نکرد خاطر من خوش خلاف وعده من
 بوعده‌ئی که ندارد زپی وفا هرگز

ز آشنای خود آخر پیرس نیکو نیست
 که آشنا نکند یاد آشنا هرگز
 چه چاره چون بغمش مبتلا شدم ورنه
 بجان خود نپسندد کسی بلا هرگز
 وصال خود که پسندی همیشه با اغیار
 روا بود، که نداری بماروا هرگز
 مجید اگر نکشد غیر پا از آن سر کو
 بکوی او نگذارم زرشک پا هرگز

جان بلبل و عشق تو در دل هنوز
 کار دل از عشق تو مشکل هنوز
 رفته بمنزل همه در عشق و ما
 بار نیستیم زمزل هنوز
 می سپرم جان و زلفین دوست
 پای دل من بسلاسل هنوز
 جان و دلم سوخت زبیرنگ تو
 من زفسونهای تو غافل هنوز
 سبزه بر آمد ز سر خاک من
 من بخط سبز تو مایل هنوز

بسملم افکنده بشمشیر کین

دردل من حسرت قاتل هنوز

جان دهد از حسرت رویت مجید

مایل آن شکل و شمایل هنوز

مائیم فکرِ کارِ خود و عشقِ یارِ خویش

از یارِ خویش دست نداریم و کارِ خویش

کاری مکن که اهلِ وفا از دیارِ تو

آرند از جفایِ تورو دردِ یارِ خویش

آن گل که خارِ حسرت او دردِ لَم شکست

رفت و گذاشت دردِ لَم من خارِ خارِ خویش

ترسم نینمیت بقیامت که بشمرم

از جورِ بیحدِ تو غمِ بیشمارِ خویش

من عندِ لیبِ گلشنِ کوی توام دمی

گوشی بده بناله زارِ هزارِ خویش

خطِ تو شد قرارِ دلِ بی قرارِ لیک

بدعهدیت هنوز بود برقرارِ خویش

خواری بسست از آن سرِ کو میروم مجید

من آزموده‌ام برِ او اعتبارِ خویش

آن لحظه که گیرمت در آغوش
اندوه جهان کنم فراموش
ما را ز تو زهر خوشتر از شهد
ما را ز تو نیش بهتر از نوش
عشق تو ببرد از دلم تاب
سودای تو برد از سرم هوش
او بلبل و تو گلی نشیند
پیش تو چسان مجید خاموش

ساقنی کو که شوم مستِ شراب نازش
مطربی کو که شوم بی خبر از آوازش
یارب انجام دلِ خون شده چون خواهد شد
در کفِ آنکه بخون میکشد از آوازش
اینقدر سرکشی و ناز نبودش افزود
عجز من سرکشی او و نیازم نازش
دش صیادِ ستم پیشه بپرسد گاهی
حالِ آن مرغ که رخصت ندهد پروازش
دارم امید که بامن کندش یار، مجید
کرد آنکس که ز خوبان جهان ممتازش

بگوشِ هوش شنیدم ز پیرِ باده فروش
 که باده میبرد غمِ بیا و باده بنوش
 بر تو جرأتِ حرفی ندارم و دارم
 دلی ز شکوهٔ جورِ تو پر لبی خاموش
 برون خرام که بینی هزار رفته زدست
 بفکر آن قد و بالاباید آن برو دوش
 بر آ ز بامِ من امشب خجسته اختر من
 که تاسحر ز غمت میشمردم اختر دوش
 به افسر کی واورنگِ جم اگر بخرند
 بیا زمن بشنو جامِ باده را مفروش
 به بیخودی چه زنی طعنهام نرفت آیا
 کدام صاحب هوش از نظارهٔ توزهوش
 نوای چنگ و نیم غم ز دل نبرد رواست
 اگر ز غصّه بر آرم بسان چنگِ خروش
 بیادِ یک نفسش گوش ده بناله که هست
 ترا مجید غلام و غلامِ حلقه بگوش

اگر خواهی دل خویش از امید وصل یاری خوش
 به امید دل خود کن دل امیدواری خوش

غم يك روزِ هجرانت ز دل بیرون نخواهد شد
 گرفتم در وصالِ بگذرانم روزِ گاری خوش
 خوشت باد ای نسیمِ روح پرور کز کرم کردی
 مشامِ جانِ ما از بوی زلفِ مشکباری خوش
 ز چشمِ زخمِ گردون بادایمن یارب این محفل
 مهیِ خوشِ مطربی خوش لهجه یارِ میگساری خوش
 بکارِ رندیم بگذشت عمر و باده پیمائی
 مرا پیرِ خرابات از کرم آموخت کاری خوش
 کنارِ من گلستانِ نیست از خون بیتو، کوبختی
 که بینم در کنارت در کنارِ لاله زاری خوش
 مجید ار با تو باشد نیست باکش از جهانی غم
 چه باک از غم بود آنرا که دارد غمگساری خوش

نیافتم کفِ خاکی بکوی دلبرِ خویش
 که صدره اش بفشانم ز غصّه بر سرِ خویش
 کشید یارِ بخونم ز بازی اختر
 دگر نماند شکایت مرا ز اخترِ خوش

گریست دیده و دلدار دید و رحم آورد
 چه مرحمت که ندیدم ز دیده تر خویش
 تمام روی زمین دیده‌ام نیافته‌ام
 ز دستش آنکه نکرد دست خاک بر سر خویش
 مجید دیده همه سروهای بستانرا
 ندیده است به از سرو سایه پرور خویش

بکوی یار نداریم راه ازین طالع
 چه طالعست که داریم آه ازین طالع
 کسم ز طالع بد در پناه خود نگذاشت
 کجا روم بکه جویم پناه ازین طالع
 بطالعم همه بی طالعان خورند افسوس
 که این چه طالع پستست آه ازین طالع
 دگر ز طالع بد حاصلی جز اینم نیست
 که روز من شده چون شب سیاه ازین طالع
 مجید داد نداد آنهمم ز طالع بد
 مرا خدای شود داد خواه ازین طالع

نهالی چون قدت جانانِ عاشق
 نخواهد رُست از بستانِ عاشق
 جدا از گلشنِ کوی تو باشد
 گلستانِ ارم ویرانِ عاشق
 مدار ای عاشق از وصل تو نومید
 روا زین بیشتر هجرانِ عاشق
 تمنّای دلِ عاشق توئی تو
 توئی تو آرزوی جانِ عاشق
 دلت سوزد بحالش گردی آگه
 گر از سوزِ دل پنهانِ عاشق
 مجید آن بیوفا جانان ندارد
 ترحمّ از جفا بر جانِ عاشق

شد ز هجرت بلبم جان نزدیک
 دردِ من گشت بدرمانِ نزدیک
 شبِ مرگ آمد و فریاد که نیست
 روزِ هجر تو پایانِ نزدیک
 یار شد عازم بیت‌ال‌حزنم
 یوسفی گشت بکنعانِ نزدیک

خوشدلی نیست ز روزِ وصلم
 گشته گویا شبِ هجران نزدیک
 مدعی را نگرم چند ز دور
 که نشسته است بجانان نزدیک
 بسکه شوریده ام آید رشکم
 بسری کوست بسامان نزدیک
 گشت نزدیک بکوی تو مجید
 بلبل شد بگلستان نزدیک

نبینم چون رخت را منعم از افغان مکن ای گل
 ننالد چون بزاری گر نبیند روی گل بلبل
 دل و دینم تبه کردی از آن چشم و از آن ابرو
 شب و روزم سیه کردی از آن زلف و از آن کاکل
 تو ای سلطان مهرویان خرامی گر سوی گلشن
 ز زلف و رخ ستانی باج از سنبل خراج از گل
 ز قهر و لطف ای بیرحم ساقی تا بکی ریزی
 جیبیانرا بساغر خون رقیبانرا بساغر مل
 مجید از دوریت در گلستان زانگونه مینالد
 که با نالیدنش کس نشنود نالیدن بلبل

از تو کامِ دلم نشد حاصل
 مانده این آرزو مرادر دل
 رفت جانم بهمرهش چون راند
 مه محمل نشین من محمل
 سروقدان و گلعدارانت
 همه مشتاق و جملگی مایل
 زیستن دور از آستانه تو
 هست مشکل ترمز هر مشکل
 چون برم داغ او مجید بخاک
 رویدم لاله داغدار از گِل

تا قوتم بپاست ترا جستجو کنم
 چون پا ز کار شد بخیال تو خو کنم
 چشم همه بروی تو روی که بنگرم
 روی همه بسوی تو سوی که رو کنم
 غیر از تو نیست از تو تمنای دیگرم
 آن چیست بهتر از تو که آن آرزو کنم
 زینسان که از خمار برنجم سزد اگر
 در دست جام دارم و فکر سبو کنم

جانی که میبرد دوسه روز دگراجل
 امروز بهتر انکه به قربانِ او کنم
 هر دم ز کینه دگرم میکند هلاک
 فکر کدام کینه آن کینه جو کنم
 گر شیخ شهر گفت که رو ترک عشق کن
 حاشا مجید گوش بآن گفتگو کنم

دوران ز پی کینم و گردون بکمینم
 کو جام شرابی که دمی خوش بنشینم
 شد جامه جان چاک ز هجر و نشد آخر
 کاین دست بسرمانده بدامانِ تو بینم
 گفتم برم از عشق دل و دین سلامت
 سروی بخرامید، نه دل ماندونه دینم
 یک عقد ز هجرانِ توام دردِ لوازشک
 صد عقد قزون و همه مشکِ لتر ازینم
 باغی که ز خونِ دل خود داده ام آبش
 این بود نصیبم که ازو میوه نچینم
 یک مرتبه حالِ دل حسرتکش من پرس
 باشد ز تو حسرت بدلِ خسته همینم

گرزانکه بوصلش نرسم شکوه ندارم
کردند مجید از ازل ایجاد چنینم

گذشت صبح وصال و رخِ تو سیر ندیدم
رسید شامِ فراق و بکامِ دل نرسیدم
نگار سیمتن من ز رشکِ پیرهن تو
کدام روز که من پیرهن بتن ندریدم
ازان غبارِ درش را بعالمی نفروشم
که من کفی بدو عالم ازان غبار خریدم
گلی بروی تو ماند که این کرشمه تواند
چنین گلی بگلستانِ روزگار ندیدم
کدام جو رو کدامین جفا کدام ستم بود
که از تو بر دل زارِ من آمد و نکشیدم
فغان و ناله کنم زانکه هر قدر که بکویت
وفا و مهر نمودم جفا و جور کشیدم
به کوی عشق^۱ خوشم با جفای یار و گرنه
مجید حرف وفائی ز یارِ خود نشنیدم

ندانم از غمِ آن نازنین پسر چکنم
 جز اینکه از غمِ او جان دهم دگر چکنم
 برش مدام کنم ناله از جفایش لیک
 چو در دلش نکند ناله ام اثر چکنم
 بقدرِ طاقت من جورا گر کند سهلست
 ز طاقتم چو کند جور بیشتر چکنم
 گرفتم از قفس آزاد سازدم صیاد
 چو نیست قوتِ پرواز بال و پر چکنم
 تمام شکوه برداد گر برند و مرا
 چو هست مایلِ بیداد داد گر چکنم
 چو بر رخسِ نظر از بیمِ غیر نتوان کرد
 بغیر ازین که بیندم ازو نظر چکنم
 مجید دین و دلو عقل و هوش و طاقت را
 بباد داده ام از عشقِ او دگر چکنم

دلم میداند و میدانم ای بیدادگر من هم
 که جان آزرده خواهد گشت از بیداد او تن هم
 تو بامن بودی اولِ مهربان و دوست لیک آخر
 رقیبانت بمن نامهربان کردند دشمن هم

من و دل از غمت یکدم نیاسودیم عمری شد
 خوشاروزی که دل آسوده گردد از غمت من هم
 دلی در سینه دارم دور از آن رخساره چون گل
 که نگشاید ز سیر گلستان و گشت گلشن هم
 چنین کز دیده و دل بیتو خیزد اشک و آه آخر
 مکان در آب خواهم کرد در آتش نشیمن هم
 خرامی گر بدیرو کعبه ای بت با چنین قامت
 ز شیخ از جلوه ئی دل میربائی از برهن هم
 دل و جان مرا دانم مجید آسودگی نبود
 در ایام حیات از درد و داغش بعد مردن هم

دور زمانه دشمنم گردش چشم یار هم
 یار کمر بکشتم بسته و روزگار هم
 طالع من ستیزه گر بود و نبود بس مرا
 کرد فلک نصیب من یار ستیزه گار هم
 ساقی سیم ساق ما رفت و فزود در پیش
 بر سر صدهزار غم درد سر خمار هم
 بوسه ام از تو بس کنون لطف نما که بعد ازین
 بوسه دوا نمیکند درد مرا کنار هم

گشت دلم چو از تو خون منع مکن ز گریه ام
 هست ضرور بهر دل دیده اشکبار هم
 گر ز مجید بی رخت پرسش صبر میکنی
 رفتی و صبر رخت بست از دل او قرار هم

خون ریخت مرا یار و سزاوار نبودم
 من قابل این مرحمت از یار نبودم
 خوش آنکه دلی داشتم از وصل تو خورسند
 حسرت کش خوشنودی اغیار نبودم
 گفتمی که ازین پیش چنین زار نبودی
 آنوقت باین درد گرفتار نبودم
 پاداش وفا کرد دلم خون ز جفا، کاش
 من نیز چو اغیار وفادار نبودم
 بر عزت اغیار برم رشک که من هم
 بودم اگر از اهل هوس خوار نبودم

دل بیتو فگار گشت جان هم	این بیتو زکار ماند و آن هم
باروی تو فارغیم و کسویت	از دیدن گل ز گلستان هم
بالله که چو عارض تو ماهی	نبود بزمین بر آسمان هم
دل برده به پیریم جوانی	کز پیر برد دل از جوان هم

پرسی ز مجید اگر ز عشقت
بی نام شدست بی نشان هم

چه طرف از بستن پیمان آن پیمان شکن بندم
که بست از بستن پیمان او طرفی که من بندم
چو بینم غیر را گرم سخن بایار از غیرت
گشایم راه حرفی تا باو راه سخن بندم
بیندیش از شکارم ای شکار افکن من آن صیدم
که چون بینم بسر صیاد پای خویشتن بندم
نیارم زلف آن بت تا بدست از پای ننشینم
اگر ز نار باید بر میان چون برهمن بندم
چمن بی او چکار آید خوش آن ساعت که یار آید
بروی او گشایم دیده از سیر چمن بندم
تراهم نغمه مرغی غیر من حیفت گوتا من
گلستان ترا در بر رخ زاغ و زغن بندم
مجید آخر بتاراج خزان چون میرود گلشن
چرا بیهوده دل بر لاله و سرو و سمن بندم

دلم پروانه شمعیست من هم
بخلوت گفته ام در انجمن هم

ستم کردی و پیمان هم شکستی
 ستمگر بوده‌ئی پیمان شکن هم
 ز شیرین عالمی پر شور گردید
 ازین شیرین لب و شیرین دهن هم
 گرت دیدی زیوسف دل بریدی
 زلیخا ساکن بیت الحزن هم
 چنین عاشق بلیلی نیست مجنون
 چنین مایل بشیرین کوهکن هم
 غزالی کز کف من دل ربودست
 مثالش نیست در چین و ختن هم
 دل از کف داده تو صد زلیخاست
 هزاران یوسف گل پیرهن هم
 مجیدا جان ما را آن سر کو
 وطن شد بلکه یاران وطن هم

نمیکردی اگر از پرسشی شادم چه میکردم
 نمیدانم نمیکردی اگر یادم چه می کردم
 نه شوق گل نه ذوق آشیان نه بال پروازی
 گر آزاد از قفس می کرد صیادم چه می کردم
 روانش باد خوش هر کس بمن حرف وفا آموخت
 نمی آموخت گر این حرف استادم چه می کردم

ز فریادم به تنگ آمد دلت دادِ دلم دادی
 که میدانی نمیدادی اگر دادم چه می‌کردم
 بویرانی بنای هستیم ز افسردگی رو داشت
 نمی‌کردی اگر ای عشق آبادم چه می‌کردم
 تنم افکار و جان فرسوده بود از دردِ هجرانت
 نمی‌کردی گر از این درد آزادم چه می‌کردم
 مرا وصلش مجید از طالع فیروز شد روزی
 باین طالع گر از مادر نمیزادم چه می‌کردم

پرسید یارم از رنگِ زردم
 گردید دردم درمانِ دردم
 کامم بر آورد هجرم سر آورد
 زهری که خوردم صبری که کردم
 چون خاکِ گردم در بر اهت ای کاش
 کارد نسیمی سوی تو گسردم
 دردا که دیگر لیلی وشی کرد
 مانند مجنون صحرا نوردم
 بیداد تا چند آخر بیندیش
 از اشکِ گرمم از آه سردم
 گفتمی مجید از دوریش چونی
 با غصّه جفتم وز عیش فردم

ز کدام غم ندانم چو رسم بیار گویم
 غم هجر بر شمارم غم روزگار گویم
 غم ار چه بیکرانه چه غم اگر زمانه
 دهد آنقدر امانم که بغمگسار گویم
 نه ز ساقیم نویدی نه ز میفروش امیدی
 همه حیرتم ندانم بکه از خمسار گویم
 بنشین دمی و بشنو که قرار کرده بودی
 شنوی اگر حدیث دل بی قرار گویم
 بشمار در نیاید ز تو این غمی که دارم
 چکنم برکه یارب غم بی شمار گویم
 نه نشان ز مهربانی نه زدوستداری او را
 ز چه مهربان شمارم ز چه دوستدار گویم
 بفسانه بهشتم چه بری ز راه واغظ
 تو گر از بهشت گوئی من از آن دیار گویم
 نشود مجید آخر بهزار سال اگر من
 ز جفای آن جفاجویکی از هزار گویم

عمرها شد کارزوی طوفِ کوئی میکنم
 من کجا و طوفِ کویش، آرزوئی میکنم
 نیست دایم جستنش ممکن ولی در راه عشق
 قوتی تاهست در پا جستجوئی میکنم

شاید از گل‌های گلشن بویت آید از گلی
 هرگلی می‌بینم از یادِ تو بوئی میکنم
 روز و شب گویم حدیثِ وصل و میدانم که نیست
 طالع این دولت اما گفتگوئی میکنم
 طاقت آن خوی تندم نیست زانکو میروم
 دوری از کویش مجید از تندخوئی میکنم

کارم بجان رسیدست از جور پاسبانان
 وقتست جان سپارم بر آستانِ جانان
 از جورِ یار مکسل پیوند کافتد ای دل
 این کارهای مشکل در عشقِ دلستانان
 جز اینکه جان سپردم آخر بتلخکامی
 دیگر چه طرف بستم از شکرین دهانان
 ای ماه مهر منظر بر ما بمهر بنگر
 کز کینه مهر خوشتر در کیشِ مهربانان
 شبها چو شمع سوزم بی روی آتشینت
 ای شمع من بیندیش از آتشین زبانان
 ما را مجید جز مرگ بی دوست چاره‌ئی نیست
 بیچارگان ندانند ره سوی چاره دانان

آن آفتاب حسن چو رفت از کنارِ من
 گردید تیره روزِ من و روزگارِ من
 گو ای صبا بیارِ فراموش کارِ من
 کز من تو غافلِی و شد از دستِ کارِ من
 دور از رخِ تو دور شبی نیست تیره تر
 از روزهای تیره و شبهای تارِ من
 با صد امید رفت دلم دوش سوی یار
 یارب چه کرد با دلِ امیدوارِ من
 گر شاه و گر گداست دلش سنگِ خاره است
 کز جلوۀ تو جان ندهد شهسوارِ من
 رفتی و رخت بست قرار از دلم بیا
 یابد مگر قرار دلِ بیقرارِ من
 فرمان تراست گر بکشی و ر ببخشیم
 حق در ازل بدست تو داد اختیارِ من
 شد یارِ من مجید به اغیار سازگار
 از اقتضای طالعِ ناسازگارِ من

بس الفت با مدعی با او می روشن مزن
 در خرمنم آتش زدی بر آتشم دامن مزن
 صد چاك در دل ای پسر دارم ز جورِ بیشتر
 در دل مرا چاك دگر زان چاك پیراهن مزن

در خرمن من از جفا آتش زند آن بیوفا
 چندین مکش زحمت مرا ای برق برخرمن مزین
 بر چشم مستش کن نظر وان عارض گلگون نگر
 نام می و ساغر مبر حرف گل و گلشن مزین
 بس کن ز طعن ای عیب جو گر بنگرم بر روی او
 بنگر بآن روی نکو زین طعنه ها بر من مزین
 تاراج عقل و دین من ز آه دل مسکین من
 زان نرگس جادو مکن زان غمزه پرفن مزین
 صیدت مجید ای بی وفا کز پا فگندیش از جفا
 بر صید افتاده ز پا تیغ ای شکار افکن مرن

گر خدا خواهد بمن بار آشنا خواهد شدن
 گر نخواهد یارا اگر خواهد خدا خواهد شدن
 با همه بیگانگی بیگانگی خواهد گذاشت
 با همه نا آشنائی آشنا خواهد شدن
 ترك خواهد کرد با من شیوه جور و جفا
 جور او لطف و جفای او وفا خواهد شدن
 مدعی بی لعل او ناکام جان خواهد سپرد
 کام من از لعل جان بخشش روا خواهد شدن

جای خواهم کرد آخر در بر او وز برش
 آنکه پندارد نخواهد شد جدا خواهد شدن
 روزی آید کز شکنج دایم غم مرغ دلم
 شادی روی نکوی او رها خواهد شدن
 از بلای هجر او آزاد خواهد شد مجید
 غیر چون من مبتلای این بلا خواهد شدن

روز من از غمت چنین تار و تو در کنار من
 گر روی از کنار من وای بروزگار من
 تا بکنار بودیم بود قرار در دلم
 رفت قرار از دلم چون شدی از کنار من
 عشق ترا که من نهان در دل خویش داشتم
 فاش نمود عاقبت دیده اشکبار من
 لطف کنی بحال من يك ره اگر نظر کنی
 بر تن ناتوان من بر دل بیقرار من
 آه حزین دمبدم ناله زار متصل
 هست بتا ز سوز دل بیتومدام کار من

ای با تو نشسته عمرها من
 بنشین نفسی ز لطف با من
 عشق تو مرا برندی افکند
 بودم زین پیش پارسا من
 هر جا که روم غم تو آنجاست
 از دست غمت روم کجا من
 بیگانه تو با من و ز عشقت
 بیگانه ز خویش و آشنا من
 بر من نگذشته از جفا تو
 وز تو نگذشته از وفا من
 اندیشه نکرده از خدا تو
 بگذاشته کار با خدا من

من و جان بردن از بیماری عشقت خیالست این
 تو و از حال این بیمار پرسیدن محالست این
 بصد امید عشق آموختم تركِ هوس کردم
 چه دانستم که در پیش تو نقصست آن کمالست این
 مرا آمد بلب جان و نمیآئی مرا بر سر
 بحال مرگم و حال نمیپرسی چه حالست این

نباشد جرم کس کز درد هجران می سپارم جان
 سزای قدر شناسی ایام وصالست این
 فگنده بهر صیدم دام و میگوید که زلفت آن
 فشانده دانه‌ئی در دام و میگوید که خالست این
 برخسار و قدت گل پا نهال باغ کی بینم
 بیاب عشق عاشق را گلست آن و نهالست این
 مجید از عالم اسباب این پیوند نگسسته
 سر پیوند او داری تمنای محالست این

زهر تابنده مه تابنده تر رخسار ماه من
 زهر تاریک شب تاریک تر روز سیاه من
 کشیده تیغ و اینک بی گناه می کشد آیا
 کسی باشد کزان بی جرم کش پرسد گناه من
 نه تنها خشک شد ای ابر رحمت کشته ام از تو
 شرار خرمن من گشتی و برق گیاه من
 جهانرا شد دو دریا آشکار از آب و از آتش
 ز طوفان خیز اشک من ز برق انگیز آه من
 بیزمت فی المثل صد یوسف مصری اگر باشد
 بسوی تست روی من بروی تو نگاه من

بحالِ مرگم از نومیدی و یاری نمی‌بینم
 که گوید شرح حال من بر امید گاه من
 مجید آنانکه منع او کنند از دادن دادم
 وزیشان داد من خواهد خدای دادخواه من

ای یار نکو شمائل من
 مایل بشمایلت دلِ من
 دلهامه خون شد از غمت آه
 کاکنون شده نسوبتِ دلِ من
 درحسن نه کس برابر تست
 در عشق نه کس مقابلِ من
 بیجرمم اگر کشد عجب نیست
 بی جرم کشت قاتلِ من
 کردی تاراج عقل و دینم
 دادی بر باد حاصلِ من
 درکشتن من مکوش چندین
 ای غافل از آه غافلِ من
 یکبار ز راهِ دلنوازی
 دستی بگذار بر دلِ من

خوش آنکه مجید کوی جانان
 مأوای تو بود و منزلِ من

رضای تست گر در کشتنِ من دلربای من
 بکش زارم که نبود جز رضای تو رضای من
 من آن یارم که نبود مطلبم غیر از بقای تو
 تو آن یاری که نبود مدعایت جز فنای من
 میندیش ای جفا جو قتلِ من گر هست رای تو
 بکش تیغ و بکش زارم که رأی تست رای من
 که ترک جان و تن گوید و رای من برای تو
 که دست از دین و دل شوید برای تو و رای من
 نبودم مدعائی از تو جز دلداری اما تو
 بقولِ مدعی کردی خلافِ مدعای من
 فزون از جور هر کس در جهان باشد جفای تو
 بود افزون و لیکن از جفای تو وفای من

آزاد صیدی کاو فتد در دام یاری همچو تو
 خوش عاشقی کاورا بود عاشق شکاری همچو تو
 غم خوردنم بیحد و تو فارغ ازین غم چون کند
 غمخواره ئی مانند من با غمگساری همچو تو
 تا چند ای پیمان شکن خصمی کنی با جان و تن
 دشمن نکوتر پیش من از دوستداری همچو تو
 در مهر ای جان جهان در کینه ای آرام جان
 ناید به دوری همچو من در روزگاری همچو تو
 گشتم ز هجرت خسته جان می خواهد ای جان جهان
 بیمار عشقی همچو من بیمار داری همچو تو
 ناسازگارا دلبرا از دست بردی دل مرا
 یارب دل از دست برد ناسازگاری همچو تو
 ای آنکه منع من کنی از بی قراری در غمش
 زین پیش منم داشتم در دل قراری همچو تو
 آهت زند آتش بجان گویا نباشد در جهان
 کس را مجید از عاشقان در دل شراری همچو تو

من کیستم اسیر بخت کمند تو
 هرگز نبرده نام خلاصی ز بند تو

نه یادِ گل نموده و نه آرزوی سرو
 بی‌روی دلپذیر و قدِ دلپسندِ تو
 بنما ز لطفِ خویشتن ای بی‌وفا طبیب
 درمانِ دردِ من که منم دردمندِ نو
 ذوقی که یافتست دلم در اسیریت
 مشکل که سوی من دگر آید ز بندِ تو
 از گریه کام من شده تلخ و علاج آن
 باشد تبسمی ز لبِ نوشخندِ تو
 یارب بدام غم دل و جانِش شود اسیر
 خواهد اگر مجید خلاص از کمندِ تو

در دل هر که کرده‌ئی جا تو
 هیچکس جا نکرده الا تو
 کس چه سازد که بردی از ننگهی
 دل ما بیدلانِ شیدا تو
 با تو ای عشق بر نمی‌آیم
 ناتوانم من و توانا تو
 کارِ من مهر و کار تو کینست
 فرق باشد بسی ز من با تو

عاشقِ دردمندِ و محزون من
 شوخ و بی‌باك و بی‌محابا تو
 با دلِ دردمندِ خود چکنم
 کش نداری سرِ مداوا تو
 فکر دردِ مجید کن که نئی
 بهر او کمتر از مسیحا تو

مشکل که زنده مانم از جورِ آن جفاجو
 عاشقِ بروی او من مایل به قتلِ من او
 از قتلِ بی‌گناهان هر جا که پا گذاری
 در کوی آن جفاجو خونست تا به زانو
 آهِ منست باعثِ گری عالمی بسوزد
 وین آهِ راست باعثِ خوی تو آهِ از این خو
 بالای او بلائیست در جستجوی او دل
 یارب چه چاره سازم با این دلِ بلاجو
 گر خوانیم به کویت باور ندارم از تو
 آن دل کجا و این رحم این پا کجا و آن کو
 گو خنده کن که در بزم دارد بسی تماشا
 بر تلخ گریه من شیرین تبسم او

من بندهٔ تو بودم تو شاهِ بندهٔ پرور
 این بندگیست برجا آن بندهٔ پروری کو
 ای دیدنِ خرامت داده مرا فراغت
 هم از خرامِ طاووس هم از نگاهِ آهو
 میو مجید و میبین هر جا گلی و سرویست
 این را بیاد آن قد آن را به یادِ آن رو

ما را چه باک رنجی گر در طلب رسیده
 کی میرسد به مطلب رنجِ طلب ندیده
 کی نالد از اسیری مرغِ دل اسیرم
 کز آشیان به این شوق سوی قفس پریده
 یارب بغیرِ من کیست در گلشن محبت
 نخلِ وفا نشانده از وی بری نچیده
 از جسم و جان چه پرسی دور از رخت که ما راست
 جسمی فگار گشته جانی به لب رسیده
 چون یابمش که بسیار چون من مجید اورا
 پرسیده و نجسته گردیده و ندیده

به خونریزم کشیده تیغ ترك بی محابائی
 که گر خون جهانی ریزد اورا نیست پروائی
 به جورت صبر کردم عمری اکنون صبر نتوانم
 مجویارا ازین افزون شکیب از ناشکیبائی
 بشکراینکه از رعنایان رعناتری صد ره
 قدم کن رنجه روزی بر سر افتاده از پائی
 متاع دین و دل گویم مجید از من که غارت کرد
 مه مایل به تاراجی شه راغب به یغمائی

علاج درد دل من توانی و نکنی
 فغان که چاره این درد دانی و نکنی
 نشانیم که هلاکم کنی به تیغ اما
 هلاک می کنیم گسر نشانی و نکنی
 ازین فزون نتوانی جفا کنی ورنه
 تو آن نشی که جفائی توانی و نکنی
 فغان که با همه کس گر کنی وفا با من
 بری گمان بد از بد گمانی و نکنی
 فشانم از مرّه خون تا کنی ترحم آه
 اگر نظر کنی این خون فشانی و نکنی

به مهربانی و بی مهریت چو من شادم

چه فرق اگر تو کنی مهربانی و نکنی

مجید از تو بدر دست و چاره دردش

کسی بجز تو نداند تو دانی و نکنی

خوش آنکه بود گاهی از مرحمت نگاهی

سوی چو من گدائی از چون تو پادشاهی

امید من نخواهد شد هرگز از تو. حاصل

تا من امیدوارم تا تو امیدگاهی

از جور بی حد تو ما را به جسم دردیست

دردی چه درد کوهی جسمی چه جسم گاهی

از آه سینه سوزم باکی ندارد اما

آه از دمی که خیزد از سینه من آهی

بیدادگر نگارا دادش بده خدا را

آید اگر به گوشت فریاد دادخواهی

گویند در فراقش یار تو کیست گفتم

جان و دل حزینی روز و شب سیاهی

شاید که راه آید بر من گذر نماید

زانرو مجید باید هر دم روم به راهی

ندانم از چه دگر عزمِ گلستان داری
 بنفشه داری و گل داری ارغوان داری
 خطت دمید چه پروای گلستان داری
 بنفشه برگل و سنبل برارغوان داری
 نکرده است به دشمن کسی جفای چنین
 به دوستی اگر از دوستی نشان داری
 ترارسد که زنی لافِ دلربائی و بس
 که چشمِ دلبر و ابروی دلستان داری
 دلا ز کویش اگر با تو جور او اینست
 یکی برون نبری گر هزار جان داری
 گرفته مه ز رخت نور یعنی آن ماهی
 که بر زمینی و پرتو بر آسمان داری
 سخن بگو که کنی کامِ عالمی شیرین
 ازین شکر که به لعلِ شکرشان داری
 وطن ز یاد تو برد این علاقه‌ئی که مجید
 به اصفهان و به یارانِ اصفهان داری

بهشت چیست برِ دلبر بهشتی روی
 ز لعبتان بهشتی ربوده رویش گوی

قدش چو نخلِ ارم دلنشین و جان‌پرور
 خطش چو نافهٔ چین مشکبیز و عنبر بوی
 تبسم نمکینش کمدورت از دل بر
 تکلم شکرینش غبارِ خاطر شوی
 لبش فگنده تزلزل به غنچه بر سر شاخ
 قدش ربوده تحمل ز سرو بر لب جوی
 بگاه جلوه ز طاووس شهر برده گرو
 به وقت قهقهه از کبک کوهساری گوی
 چنین بتی گرم آید ببر مضایقه نیست
 اگر ملامت من گوئی ای ملامت گوی
 خوش آنکه سوی من آید مجید یار چنین
 که تا کند بسوی خویش رویم از هرسوی

آنکه ویران گشت از وی کشور جانم توئی
 و آنکه از وی شد خلل در ملک ایمانم توئی
 آنکه عمری از هجوم دردِ هجرِ خویشتن
 دردمندم دیده و ننموده درمانم توئی
 نوگلی کز حسرتِ چاکِ گریباننش شده
 لاله سان چاکِ گریبان تا به دامنم توئی

سرو قدی کز خیالِ قامتِ رعناى او
 در نظر پست است قدِّ سروِ بستانم توئى
 گلعداری کز هوایِ روی او در کوی او
 نیست پروایِ گل و میلِ گلستانم توئى
 ماه رخساری که بی مهرِ رخِ تابنده اش
 در نیاید در نظر خورشیدِ تابانم توئى
 بود مشکل بر همه صید افکنان صیدم ولى
 آن که او در دامِ خویش افکند آسانم توئى
 زد مجید آتش به جانم آهِ آتشبار تو
 آن کسی کاین آتش افکندست در جانم توئى

گر از فغان وزاری دانم که رحمت آری
 تا زنده ام نبندم لب از فغان و زاری
 کِشتِ رقیب و ما را ای ابرِ فیض تا کی
 سیراب مینمائی لب تشنه میگذاری
 درمان برای دردِ هرگز طلب نکردم
 مرهم برای زخمِ هرگز نجستم آری
 درمان نمی پذیرد دردی که بی دوا شد
 مرهم نمی پسندد زخمی که گشت کاری

کردم بسی ز جورت افغان و زاری اَمّا
 سودی نداد افغان کاری نکرد زاری
 نبود مجید در عشق آسوده جسم و جانم
 جسمم ز ناتوانی جانم ز بیقراری

بیا بر درد هجرانم ببخشای
 بدردم بین و درمانم ببخشای
 دلم آزرده و جانم میازار
 به جان خود که بر جانم ببخشای
 پریشان‌تر ازین میسند حالم
 به آن زلفِ پریشانم ببخشای
 ازین برگشته‌تر میسند روزم
 به آن برگشته مژگانم ببخشای
 نه دل را طاقتِ جورت نه جان را
 ببخشا بر دل و جانم ببخشای
 جفا کم کن به محرومیم رحم آر
 وفا سرکن بحرمانم ببخشای
 گدای یارم ای دربان از آن در
 مکن منعم به سلطانم ببخشای

مجید آسا ز جورت در فغانم
فغانم بین بسافغانم ببخشای

گر به حسرت بر رخ یاری نظر میداشتی
از نگاهِ حسرت آمیزم خبر میداشتی
در دلت تأثیر میکرد آهِ بی تأثیر من
گر سروکاری به آهِ بی اثر میداشتی
رحم میکردی شبی بر ناله‌های زارِ من
گر شبی این نالهٔ شب تا سحر میداشتی
میفشاندی گرز هجر چون خودی ازدیده خون
آگهی از حالِ این مژگان تر میداشتی
روزگاری شد مجید افتاده بر خاکِ رخت
کاش از خاکِ رهش يك بار بر میداشتی

گر بدل چون من غمِ چون خود جوانی داشتی
هر زمان آهی و هر ساعت فغانی داشتی

زان لب شیرین نکردی تلخ کامم گر چو من
 کام تلخی از لب شیرین دهانسی داشتی
 در دل سنگین نبودت کینه گسر مانند خود
 دلبر سنگین دل نامهربانی داشتی
 گر دلت آزرده بودی از دلآزاری چو خود
 رحم بر جان و دل آزرده جانی داشتی
 ناله و آه منت گشتی عیان گسر از بتی
 ناله پنهانسی و آه نهانسی داشتی
 پاسبانش گشت مانع ورنه میدانم مجید
 میل جان دادن به خاک آستانی داشتی

به جان باشد مرا تابی به دل باشد مرا سوزی
 زماه محفل آرائی ز شمع مجلس افروزی
 ترا در دوستی چون من نباشد دیگری مشنو
 اگر در حق من حرف بدی گوید بد آموزی
 کسان را بینم از امید وصالش خوشدل و گویم
 امید وصال او خوش آن که منم داشتم روزی
 دلم میسوزد و جان نیز آری حال او اینست
 کسی کافتد سرو کارش بیار جان و دل سوزی

بدرِ هجر گفتی در شبِ وصلت دهم درمان
 سر آمد عمر و نه آمد شبِ وصلی و نه روزی
 شوی روزی ز سوزِ سینه سوزان من آگه
 که افتد زاتش عشق مهی در سینهات سوزی
 مجید از شادکامی هر کسی را بهره‌ئی باشد
 نصیب من دلِ غم‌پرور و جانِ غم‌اندوزی

تو آن شوخِ شکردهانی که بودی
 تو آن یارِ شیرین‌زبانی که بودی
 من و تو به هم یار بودیم عمری
 من آنم که بودم تو آنی که بودی
 تو سلطانِ من بودی و من گدایت
 همانم که بودم همانی که بودی
 ندارد کنون جانم آرامی از تو
 تو خودگویی آرام‌جانی که بودی
 وفا با مجیدت گهی بود اکنون
 باو در وفا آنچنانی که بودی

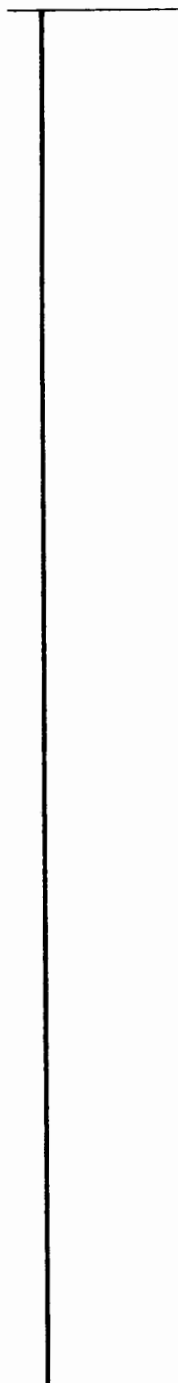
نادیده غمِ یارِ غمِ یار چه دانی
 بیمار نئی محنتِ بیمار چه دانی
 جان بر لب از غصّه رشکی نرسیدت
 آسان شدنِ مردنِ دشوار چه دانی
 شب تاسحر آماده بود شمع و شرابت
 خون خوردنِ عاشق بشبِ تار چه دانی
 نشمرده‌ئی اختر شبی از دوری ماهی
 شبهای غم و دیده بیدار چه دانی
 یاری زستم آفتِ جانِ تونگشته است
 بر ما ستمِ یارِ ستمگار چه دانی
 يك دم نکشیدی غمِ محرومی یاری
 حرمان پر و حسرتِ بسیار چه دانی
 از طعنه غیری ز تو یاری نرمیدست
 محرومی گل از ستمِ خار چه دانی
 از دیده مجید اشکِ جگرگون بفشاند
 خونباری این دیده خونبار چه دانی

ناسازی دوران بین مطرب بساز آهنگِ نی
 بی‌مهری گردون نگر ساقی بگردان جام می

فرصت غنیمت دان کنون کامد بهار و رفت دی
 با گلرخ می نوش کن فصلِ گلست و وقتِ می
 چندان مرو بهر خدا تا میرمت در پیش پا
 ای قاصدِ فرخنده پی کاورده ئی پیغام وی
 ناسازی دوران بین مطرب نوائی ساز کن
 بی مهری گردون نگر ساقی بگردان جام می
 آمد به سر عمر از رخت محرومی ما تا به چند
 آمد به لب جان از لب ناکامی ما تا بکی
 دلها ز کف بیرون بری گیری چو جام می به کف
 آتش به مجلس درزنی چون چهره افروزی زمی
 از جام باده يك زمان غافل مشو بنگر چسان
 برباد شد جمشیدِ جم درخاک شد کاووس و کی
 در راه کوی او مجید از دیده اشك خون مریز
 ترسم به کوی او برند از اشك تو اغیار پی

مفردات
و
غزل‌های ناتمام

١٠٢



که گوید از من دلدادۀ دلستانِ مرا
 که یا بساز بهمن یا بسوز جانِ مرا
 ز بس بعشق تو افسانه‌ام کسی نگذشت
 به محفلی که نگویند داستانِ مرا
 درخت هستی من غیر مهر برنهد
 گلی به غیر وفا نیست گلستانِ مرا

* * *

خوش آن که يك نظر کند آن سیمبر مرا
 وز آن نظر ز خویش کند بی خبر مرا
 زین بیش نیست تابِ فراقم خدای را
 مپسند در فراق ازین بیشتر مرا

* * *

نگیری ناتوانان را چو دست از سرگرا نیها
 من وزین پس به کنجی ساختن بانا توانی‌ها
 به پیری گر ندارم حاصلی اما ازین شادم
 که صرف نوجوانان کردم ایام جوانی‌ها
 نکردی يك زمان ناکام از کام دلم آن را
 که از ناکامی من کردی عمری کامرانی‌ها

* * *

به جان آن که جانانست ما را
 که هجرش آفتِ جانست ما را
 از آن مشکل که مشکل تر نباشد
 به جز هجرِ تو آسانست ما را

* * *

به این یکدل چسان تاب آورم مهجوریِ او را
 که نتوان کرد با صد دل تحملِ دوریِ او را

* * *

برافکنِ پرده از عارضِ نگارا
 میپوشانِ چهره از عاشقِ خدا را
 که سویش می برد پیغامِ ما را
 که در کویش نباشد ره صبا را
 معبودِ رهِجِ خویش از ناصبوری
 صبوری بی تو ممکن نیست ما را

* * *

زباده توبه نمایم منِ خرابِ کجا
 منِ خرابِ کجا توبه از شرابِ کجا
 به غیر در همه جا می کند سلامِ اَمّا
 سلامِ گر کنمش من دهد جوابِ کجا

* * *

خیال رفتن آن مه زد آتشم دردل
 هزار مرتبه دوش و هزار بار امشب
 قرار جان و دلم شد چواز برم امروز
 چسان دلم به دل و جان بی قرار امشب
 ز کار شد دلم از رفتنش مجید مرا
 به ناله زان سبب افتاده است کار امشب

* * *

جان سپردن درره آن سرونایم آرزوست
 در رهش صدره سپردن جان و بازم آرزوست

* * *

مرا در سر هوای دلربائیست
 که هر کس را از و در سر هوائیست
 بجوئیمش ز دیر و کعبه کاورا
 به غیر از کعبه و بتخانه جائیست
 اگر پرسی مجید بی نوا کیست
 به درد و داغ عشقت مبتلائیست

* * *

باز آمد و همین نه دل از من ربود و رفت
 تاراجِ عقل و غارتِ هوشم نمود و رفت
 يك حسرت از نیامدنش داشتم بدل
 آمد هزار حسرت دیگر فزود و رفت

بی دردِ عشق در برخود چند دارم
 ای دل به دستِ سنگدلی می سپارم
 چون نیست غیرِ دشمنیت حاصلِ دگر
 ای تخم دوستی به چه امید کارم

گفتی دلت از فراق چون شد
 خون شد دلم از فراق خون شد

در عهدِ توشادی کسی از غم نشناسد
 در دورِ تو کس سوز ماتم نشناسد
 بی روی تو ای رشک مه و غیرت خورشید
 روز و شب ما را کسی از هم نشناسد

مرا خوبان اگر غمگین پسندند
 نیم غمگین که خوبان این پسندند

دلم بردی و کردی قصدِ دینم
بگو این در کدام آئین پسندند

هست شیرین ز تو بهمن بیداد
که تو شیرینی و منم فرهاد
شوخ چشما ز جوشِ بیداد
دیده ماست دجله بغداد
داری از چشم و زلف و عارض و قد
نرگس و سنبل و گل و شمشاد
خطِ تو کرده ملک دین ویران
زلفِ تو کرده ملک کفر آباد

سیه چشمی که برد آرام مردم از نگاه خود
سیه کردست روزم چون شب از چشمِ سیاه خود
به راهش خاک گردیدم که شاید آن شه خوبان
کند گاهی نگاهی از کرم برخاکِ راه خود

آر آن ما بی مهر ز خرگاه برآید
نه مهر برون آید و نه ماه برآید
آهی که زمن سوی تو آید ز تنم کاش
جان نیز به همراهی آن آه برآید

* * *

کسی از آن بت نا آشنا جدا نشود
 کز و جدا چو شود با کس آشنا نشود
 دلی که بسته گیسوی دلبری گردد
 دگر خلاص نگردد دگر رها نشود

* * *

گراز تو نا امیدم شادم که رفت از آن کو
 از نا امیدی من امیدوار دیگر
 دادم نداده رفتی رفتی که دادخواهم
 در رهگذار دیگر از شهسوار دیگر
 یکره رخ تو دیدم جان بر لب آمد از شوق
 باری چو رخ نمودی بنمای بار دیگر
 از دشمنیت با خود اندیشه‌ئی ندارم
 از دوستیت ترسم با دوستدار دیگر

* * *

آن که هر لحظه ازو می کشم آزار دگر
 در جهان نیست جز آزار منش کار دگر
 بهر خونِ دلم این دیده کفایت نکند
 کاش می بود مرا دیده خونبار دگر

* * *

یارا غم این دلشده داری نه و هرگز
 داری سرِ غمخواری و یاری نه و هرگز
 عمریست که خاکم برهت از ره یاری
 کردی تو برین خاک گذاری نه و هرگز
 صید افکن من صیدِ ضعیفم من وافتد
 چون من بکمند تو شکاری نه و هرگز

* * *

ماهی که دید چون رخت از آسمانِ لطف
 سروی که دید چون قدت از بوستانِ لطف
 بگذر ز جور و کینه و بیداد زانکه هست
 ایّام مهر و دورِ وفا و زمانِ لطف
 ما و رقیب را ز تو هرگز نبوده است
 يك ره گمان کینه و يك ره گمانِ لطف

* * *

خو با غم و دردِ یار دارم
 با عیش و طرب چکار دارم
 خطِ تودمید و با تو من مهر
 امسال فزون ز پارس دارم

* * *

در روی نکو رویان عمری بهوس دیدم
 چون روی ترا دیدم چشم از همه پوشیدم

نالیدن کس پیشست سودی ندهد ورنه

در پیش تو من عمری از جورِ تو نالیدم

این سوز که در جان من دلسوخته دارم

سوزیست کزان عارضی افروخته دارم

تا ز آتش می‌چهره افروخته داری

من سینه سوزان و دل سوخته دارم

بخرام خدا را که بپای تو فشانم

دین و دل و هر چیز که اندوخته دارم

گر خلعت شادی دهم چرخ نیوشم

تشریف غمت در برخود دوخته دارم

در هیچ دلی نیست مجید از غم آن دوست

این سوز که در جان من دلسوخته دارم

صد عقده مشکل فتاد از عشقِ یاری دردم

مشکل که هرگز حل شود این عقده‌های مشکلم

تا در جهان نام و نشان از عشق و سودا هست

سودای یاری در سرم عشقِ نگاری دردم

آرام جانا دلبر! تا هست جان و دل مرا

از جان برویت عاشقم از دل بسویت مایلم

نه از جور تو ای نامهربان زان آستان رفتم
 که از بیدادِ دربان و ز جفای پاسبان رفتم
 بمن گفتی برون از گلشنِ کویم چسان رفتی
 چسان بلبل ز گلشنِ میرود بیرون چنان^۱ رفتم
 نبودم در جهان غیر از سرِ کوی تو مأوایی
 چو رفتم از سرِ کوی تو گویا از جهان رفتم
 چه حاصل باشد از این آمد و رفتن که من صدره
 توانا آمدم در کویت اما ناتوان رفتم

* * *

زمن تو دور بمانی من از تو دور نمانم
 زمن تو چشمِ بپوشی من از تو چشمِ نپوشم

* * *

مریز ای دوست خونِ دوستانان
 مباش ای یار شاد از قتلِ یاران
 بجرمِ دوستداری خونِ ما ریخت
 جفای دوست بین و دوستانان

* * *

خوش باشد از جهانم در کویِش آرمیدن
 با او حدیث گفتن از اوسخن شنیدن

من بر تو کی گزینم یار دگر زیاران
 بر یار خود نه یاریست یار دگر گزیدن
 پیوند از تو جانا نتوان برید هرگز
 از جان خویش پیوند کی می توان بریدن

اگر خواهی تماشائی نگاهی جانب ما کن
 بهم بگذار ما و غیر را وانگه تماشا کن
 نکفیمت که دشمن شو بما ایدوست یکباره
 ترا در دوستی گفتیم بادشمن مدارا کن

بر آستان خود از پاسبان نهان بامن
 شبی بیا و بین جورِ پاسبان بامن
 اگر نمیشدی ای ماه مهربان با من
 ز کین چها که نمیکرد آسمان بامن
 از آن دونرگسِ فتان اشاره‌ئی باتو
 پس از اشاره نمودن نثار جان بامن
 ز لطف چون به اسیران نگه کنی خواهم
 نگاهِ لطفِ تو باشد در آن میان بامن

ای رفته ز دیده خواب بیتو
 ای رفته ز سینه تاب بیتو

بر دیده‌ این فراق دیده
 گردیده حرام خواب بیتو
 درهای امید بر رخ ما
 نگشوده بهیچ باب بیتو

* * *

دوشم در آمد در محفل آنماه
 آخر اثر کرد آه سحرگاه
 آگاهیم نیست دور از تو از خود
 شاید که باشی از حال آگاه
 عار از گدائی کوراست دشمن
 سلطان در ایوان دربان بدرگاه
 باشد دل من جای تو، باشد
 غیر از تو کس را کی دردم راه

* * *

ای دوست مرا در غم روی تو چه چاره
 نه طاقتِ نسا دیدن و نه تابِ نظاره
 امشب اگر ای ساقی گلچهره دهی می
 پنهان که مبادا نگردد چشمِ ستاره
 ای شمع شبی با من دلخسته بروز آ
 رفتم میان بیتو زمن چند کناره

تشریفِ وصالی ز کرم دلشده‌ئی را
کو جامهٔ جان کرد بهجرانِ تو پاره

شوخی که ز قتلِ من امروز نیندیشد
کی در دلِ او باشد اندیشهٔ فردائی
صد گونه غم و حسرت باشد بدل و جانم
از عارضِ زیبائی از قامتِ رعنائی
در کوی تو چون آیم افغان کنم و نالم
کز ناله و افغانم شاید تو برحم آئی

بصد کوشش بدامش خویشتن را مبتلا کردم
ندانستم که خود را مبتلای صد بلا کردم
مپرس از ماجرای عشق او دیگر مجید از من
که من دین و دل خود بر سر این ماجرا کردم

رفتم ز خود چو رفتی ایگل ز بیوفائی
دیگر بخود نیایم تا از وفا نیائی
جانا جدائی از من تا اختیار کردی
کرد اختیار بی تو جان از تنم جدائی
چند از جفا خدا را آزاری آشنا را
بیگانگیست یارا این نیست آشنائی

* * *

تو آن یاری که با یاران خود یاری نمیدانی
 ستمگاری و کاری جز ستمگاری نمیدانی
 بمن تا چند می گوئی که دلدارِ وفا دارم
 وفا داری نمیفهمی و دلداری نمیدانی
 مزن از مهربانی و زیاری دم که میدانم
 طریقی مهربانی شیوه یاری نمیدانی
 نگردیدی گرفتار و اسیر زلف و کیسوئی
 غم و درد اسیری و گرفتاری نمیدانی
 دل دلبر مجید از ناله و زاری نگردد نرم
 توکاری در غمش جز ناله و زاری نمیدانی

* * *

نه لطفِ ترا بود ثباتی
 نه مهرِ ترا بود دوامی
 گرجمله جهان ترا غلامند
 چون من نبود ترا غلامی
 چون صبح وصال نیست صبحی
 چون شام فراق نیست شامی

* * *

گذرگر جانب گلزار ای گل پیرهن کردی
 ز قدورخ بسی خون در دل سرو و سمن کردی

زبس زارم ز عشقِ یاراگر بودند در عالم
 گهی زاری بمن مجنون و گاهی کوهکن کردی
 اگر دانستی از هجرت شود زینسان فگار آخر
 مجید از اول عشقت وداع جان و تن کردی

مقطعات

تاریخ ولادتِ علیقلی پسر محمد رشید بیگ
 صاحبِ فیض محمد رشید بیگ کزوست
 ریاضِ مکرم و جود تازه و خرم
 نهالِ باغِ سخا نخلِ بوستانِ عطا
 ضیاءِ محفلِ همت فروغِ بزمِ کرم
 ز جود او شده احیای اهل جود ارنه
 نه نام بود زمعن و نه اسم از حاتم
 ز بختِ مقبل و اقبالِ نیک و طالعِ سعد
 ستاره یسار شد او را سپهر یسار هم
 ازو بملکِ وجود آمد از عدمِ گهری
 که مثلِ او نبود در خزینۀ عالم
 درِ یگانه بی مثل کش بقیمت اگر
 دهند هر دو جهان را هنوز باشد کم
 ز غیرتِ رخِ او روی ماه گردون تسار
 ز رشکِ قامتِ او قدّ سرو بستان خم

غرض چو عالم از آن تازه گل نکوتر شد
 زبوسـتانِ بهشت وز گـلستانِ ارم
 نوشت کـلکِ مـجید از برای تـاریخـش
 کـه چـون بهـشت بـود از عـلیقلی عـالم
 ۱۱۷۷

تاریخ وفاتِ علیقلی

هزار حیف که گلچینِ دهر چید دگر
 گلی که غیرتِ گل بود بارخِ نیکو
 علیقلی گلِ گلزار مکرمت که نداشت
 نه گل برنگِ شباهت بروی او نه بیو
 برفتـش همه خویشان بناله همچون نال
 بماتـش همه اقربا زمویه چو مو
 غرض چورفت ازین خاکدان بسوی بهشت
 فغان رسید بگردون زهجرش از هرسو
 ز عقل سالِ وفاتش سـئوال کردم گفت
 بگو بباد گلی تازه رفت آه ازو
 ۱۱۸۰

تاریخ تولد

کان کرامت رشید بیک که دارد
 ابرِ احسان ز بحرِ بخشش اونم

نادره مردی که پیش همت عالیش
 باشد الحق ذخیره یسم وکان کسم
 خوبی او را نگر که خالق بیچون
 از همه چیزی نکوش داد بعالم
 زان همه خوشتر گلش نیز عطا کرد
 خود زگلستان بخت تازه و خرم
 او نبود ماه ماه پیش رخس تار
 او نبود سرو سرو پیش قدش خم
 چون بجهان آمد و زآمدن او
 اهل دو عالم شدند خوشدل و بی غم
 از بی تاریخ او مجید رقم زد
 او بدل خوش مدام بساد بعالم

۱۱۷۵

تاریخ تولد

سپهر جود ابراهیم خان کز فیض احسانش
 همه اهل طلب را بی طلب حاصل شدی مطلب
 نجویند از برای کسب فیض از در گهش دوری
 بدو نیک و بزرگ و خرد صبح و شام و روز و شب
 خدای آسمان داد اختر تا بنده ئی او را
 که برگردون ندیده کس بآن تابندگی کو کب

قدش سروی بدلجوئی رخس ماهی به نیکوئی
 که از رشک قد و رویش شد این در تاب و آن در تب
 غرض تاریخ سال او چو از پیر خرد جستم
 بآئین دعا گفتا بود با دلخوشی یارب

۱۱۸۶

تاریخ وفات ابراهیم نام

حیف از ابراهیم کش ناگه اجل
 آتش خرمین شد و برق گیاه
 آنکه بس گمگشته را در راه دین
 راهبر گردیده بود و خضر راه
 آنکه بود از بهر طاعت روز و شب
 ساکن مسجد مقیم خانقاه
 فاضلی کز فضل او بودند خلق
 فیض جو و فیض یاب و فیض خواه
 روی آورد از بلندی در زوال
 کو کبش از گردش خورشید و ماه
 یارب از راه کرم کن جاودان
 در بهشت جاودانش جایگاه
 رفت چون از دهر بهر رفتنش
 خلق را پیدا شد احوال تباه

زد مجید از بهر تاریخش رقم

رفت ابراهیم از دهر آه آه

۱۱۶۸

تاریخ وفات ابراهیم خان

صد هزاران حیف از ابراهیم خان کش بادمرگ

کرد خامش شمع بزم زندگانی ناگهان

خان نیکو فطرت خوش خصلت و صافی ضمیر

پاك طینت نيك خو، روشندل و روشن روان

حیف از آن بحر سخا و حیف از آن کان کرم

کز دل و دستش خجالت داشتندی بحر و کان

بسکه شد بیگانه و خویش از غمش اندوهناک

برفلک شد آه خویشان زاری بیگانگان

بست رخت از دهر نومید و تمنایش بدل

رفت ناکام از جهان بیرون و حسرت بس بجان

الغرض چون رخت بست از دهر و ایزد از کرم

داد او را جای در صحن بهشت جاودان

جست تاریخ وفات او مجید از پیر عقل

گفت بادا جای ابراهیم خان صحن جنان

۱۱۸۳

تاریخ وفات حاجی علینقی نام

آه از جور روزگار که کرد

صبح حاجی علینقی را شام

آنکه میبرد بهره از وی خاص

آنکه مییافت فیض از وی عام

نه همالش پدید در گیتی

نه مثالش پدید در ایام

ناکشیده بمحفل دوران

از پی عیش و شادکامی جام

ساقسی دور واژگون سپهر

ریخت زهرش ز راه کینه بکام

الغرض کام خویش نادیده

زین جهان چون بآنجهان زدگام

تا شود سال رحلتش معلوم

عقل کرد اینچنین بمن اعلام

که بگو آه آه از دنیی

رفت حاجی علینقی ناکام

۱۱۸۴

قطعه

فرشته منزلتا صاحبا توئی که ترا

بحسن خلق زانبای دهر ثانی نیست

نکوئی تو اگر سرکنم توانم کرد
 بیان چگونگی که تقریر آن بیانی نیست
 کدام قصر امل کرد آسمان معمور
 که دست جود تو اش در زمانه بانی نیست
 ز رشک اگر بزمین در شود چه سود
 که این عطیه بجز فیض آسمانی نیست
 بدل دعای تو گویم خدا گواه منست
 که آنچه هست مرا بر زبان زبانی نیست
 بخویشتن ز چه رو آشنا نمیدانی
 مرا که هیچ زبیکانگی نشانی نیست
 خدای داند و داند بندگان خدای
 که جرم من بجنابت چنانکه دانی نیست
 بمحض و ا همه نامهربان شدن بادوست
 طریق دوستی و شرط مهربانی نیست
 تو بیگناه زمن سرگران و من در تاب
 که بی گناه کسی جای سرگرانی نیست
 چونیکم خواه توام من بمن مبرز نهار
 گمان بد که بجز محض بد گمانی نیست
 بجان من زده ئی آتشی که چاره آن
 جز آنکه زاب عنایت فرونشانی نیست

بشادی آنچه بدل میکند غمی که مراست
 بغیر لطف عمیم خدایگانی نیست
 هزار سال بزی شادمان که حاصل عمر
 بغیر کامروائی و کامرانی نیست
 تمام عمر بمان در جوانی و نعمت
 که نعمتی بجهان بهتر از جوانی نیست
 ترا خدای بداراد زنده و جاوید
 اگر چه کس بجهان زنده جاودانی نیست

تاریخ تعمیر حمام حاج آقا محمد

در زمانِ خدیو کشور گیر
 خسرو عهد و داور ایام
 خان خانان کریم خان که فلك
 زاستانش کند بلندی وام
 آنکه اقبال و دولتند اورا
 این کمین بنده و آن کمینه غلام
 آنکه چون دید حق سزاوارش
 کرداز لطف چار چیز انعام
 فردارا، شکوه اسکندر
 ملک جمشید، دولت بهرام

منهدم گشته بود حمّامی
 در صفاهان زگردش ایّام
 حاجی آقا محمّد آنکه بود
 لطف او شامل خواص و عوام
 خاص ازو شادمان ز نعمت خاص
 عام ازو کامران ز بخشش عام
 آنکه از یمن عدل او گیرد
 صعوه در آشیان باز آرام
 وانکه از بهر پاسبانی خلق
 خواب برچشم خویش کرده حرام
 هرچه ویران شده ازو آباد
 هرچه بی نظم ازو گرفته نظام
 کرد مأمورش آنچنان که سزد
 ازمهش طاس از آفتابش جام
 هرکه بیند صفای بینۀ او
 نبرد از صفای جنت نام
 خضروش زنده ابد گردد
 هرکه در آب او گذارد گام
 شد نکوتر چو زاولش آخر
 به زآغاز چون شدش انجام

سال تاریخ آن مجید نوشت

شد ز اول نکوتر این حمام

۱۱۷۴

قطعه

چو در جور بسیار خون کردیم دل

زتو خسواش لطف بسیار دارم

چوزان روشنی دل و دیده دورم

دل خون فشان چشم خونبار دارم

رباعی تاریخ ولادت عباسقلی نام

عباسقلی آن گهر قلزم جود

آمد ز عدم چو سوی صحرای وجود

تاریخ وی از پیر خرد خواست مجید

گفتا که بگو بدهر بادا خشنود

۱۱۷۹

قطعه

از زندگیم بجان زهجرت

بیتسو سر زیستن ندارم

بیجان و دلم مجید بی دوست

دل در بروجان بتن ندارم

تاریخ وفات خواجه حافظ نقل از نسخه دیوان حافظ
بخط درویش در سال ۱۱۸۳

بهفصد ونود و يك ز هجرت نبوی
جهان عزّ و شرف در جوار رحمت شد
یگانه سعدی ثانی محمد حافظ
ازین سراچه فانی بدار جنت شد

تاریخ زقاف محمد حسین

محمد حسین آن بهمت بلند
که آموخت از وی سخاوت سحاب
نه سروسست و سرو از قدش منفعل
نه ماهست و ماه از رخس در حجاب
بعزم عروسی یکی بزم چید
کم از بزم جنت نه از هیچ بساب
هم آغوش شد با مهی کز عفاف
رخ از مهر و مه باشدش در نقاب
چو گردید از آن ماهرو کامجو
وزان مهر و شگشت چون کامیاب
مجید از پی سال تاریخ گفت
مهی کرده جا در بر آفتاب

تاریخ تولد

آقا حسین آن کز خلق نیکو
 خلق جهان را کرده مسخر
 در خلقت او خویست مدغم
 در طینت او نیکیت مضمهر
 اختر شناسی کاختر شناسان
 بر اوستادیش آورده محضر
 نبود کسی را آگاهی او
 ز احوال گردون ز اوضاع اختر
 گردید او را از لطف بیچون
 طالع مساعد اقبال یاور
 خلاق واهب روزی نمودش
 از مخزن غیب یکدانه گوهر
 طفلی نکو روی کز روی نیکوست
 با خور مقابل با مه برابر
 تا بنده ماهی کز تابش شد
 آفاق روشن عالم منور
 پیروز بختی فرخنده طالع
 نیکو سرشتی پاکیزه گوهر
 آمد ز مادر در ساعت سعد
 چون ماه تابان چون مهر انور

جستم چو تاریخ پیرِ خردگفت
در ساعتِ سعد آمد زمادر
۱۱۷۵

رباعیات

گفتی که چرا ناله تو بی اثرست
گر دارد اثر چرا دلم بی خبرست
سنگست دلت زسنگ هم سخرست
کی ناله درین چنین دلی کارگرست

ای دوست زمن کناره تا چند بسست
يك لحظه مرا باتو نشستن هوسست
عمرم شد و با من ننشستی نفسی
بنشین نفسی کنون که آخر نفسست

دانم که بجرم یاریم خواهی کشت
با این همه دوستداریم خواهی کشت
امروز نه آنروز که دیدم گفتم
کاخر بهزار زاریم خواهی کشت

دارم غم آنکه غم نمیداند چیست
 کارش ستم و ستم نمیداند چیست
 بی صبریش از درد کسی نامده پیش
 دردِ پر و صبر کم نمی داند چیست

شادی که دلت شادی عالم با اوست
 آگاه نئی از اینکه غم هم با اوست
 گفتی بجهان غمی ندارد دل من
 داری دل من که یکجهان غم با اوست

گر بخت مجید سازگاریم کند
 یارم بیکی ازین دو یاریم کند
 یا کار مرا بزخمِ دیگر سازد
 یا چاره زخمهای کاریم کند

بهر دل غیر خسته جانم میسند
 خصمی مکن ایدوست چنانم میسند
 در دوستی تو گشته ام دشمن کام
 ایدوست بکام دشمنانم میسند

هجرت زدلم قراز تاکی ببرد
از دستِ من اختیار تاکی ببرد
ارکار شدم فراق روی تو مرا
تا کی ببرد زکار تاکی ببرد

دستم چه عجب گرت بدامان نرسد
یا درد دلم از تو بدرمان نرسد
سلطانی و در دل غم درویش نیست
درویشم و دست من بسلطان نرسد

غمخوارانم زناله خامش کردند
حرفی گفتند و خاطر من خوش کردند
کورا چو بینم و ترا یاد کنم
دیدند اورا مرا فراموش کردند

آن یار که سر در قدم یار نداد
یارش بدرِ سرای خود بار نداد
بیچاره کسی که جان بجانان نسپرد
دلخسته کسی که دل بدلدار نداد

از حرف جهان خموش می‌باید شد
 میخواره و باده نوش می‌باید شد
 جان در سر کار باده می‌باید کرد
 خاك در میفروش می‌باید شد

* * *

آنم که ندارم بجهان غیر تو کس
 باشی کس من تو درهمه عالم و بس
 تا چند زبیکسی برآرم فریاد
 فریاد رسم توئی بفریادم رس

* * *

یا آنکه زیارت بخود یارکنم
 یا آنکه ترا زخویش بزارکنم
 چون چاره یکی ازین دو کارست مرا
 ناچار ازین دو کار يك کارکنم

* * *

یاری که ندیدست کسی یاری او
 با یار وفادار وفاداری او
 دل دادمش از وفا زجورش خون کرد
 دل دادن من ببین و دل‌داری او

* * *

نالَم زغم تو همچو بلبل تاکی
 از بلبلِ خود نپرسی ای گل تاکی
 مُردم نکنی بمن نگاهی تا چند
 کشتی زتغافلم تغافل تاکی

* * *

از جور تو ای نکرده با من یاری
 جز ناله و گریه‌ام نباشد کاری
 نالَم که زناله‌ام بمن بخشائی
 گریم که زگریه‌ام بمن رحم آری

* * *

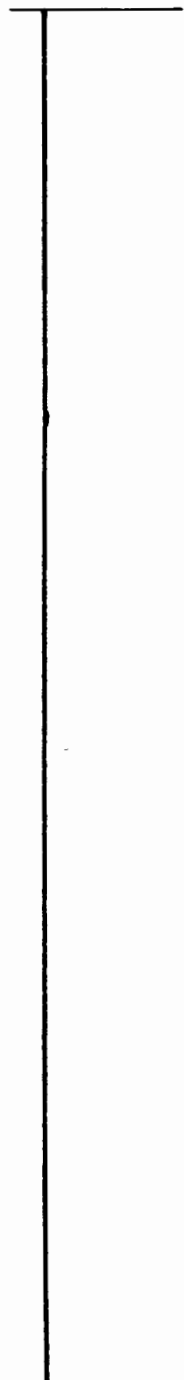
عمریست که از هجرِ تو دارم المی
 دیریست که بیروی توام هست غمی
 آسوده نبوده‌ام زذکرت نفسی
 فارغ ننشسته‌ام زیاده تو دمی

* * *

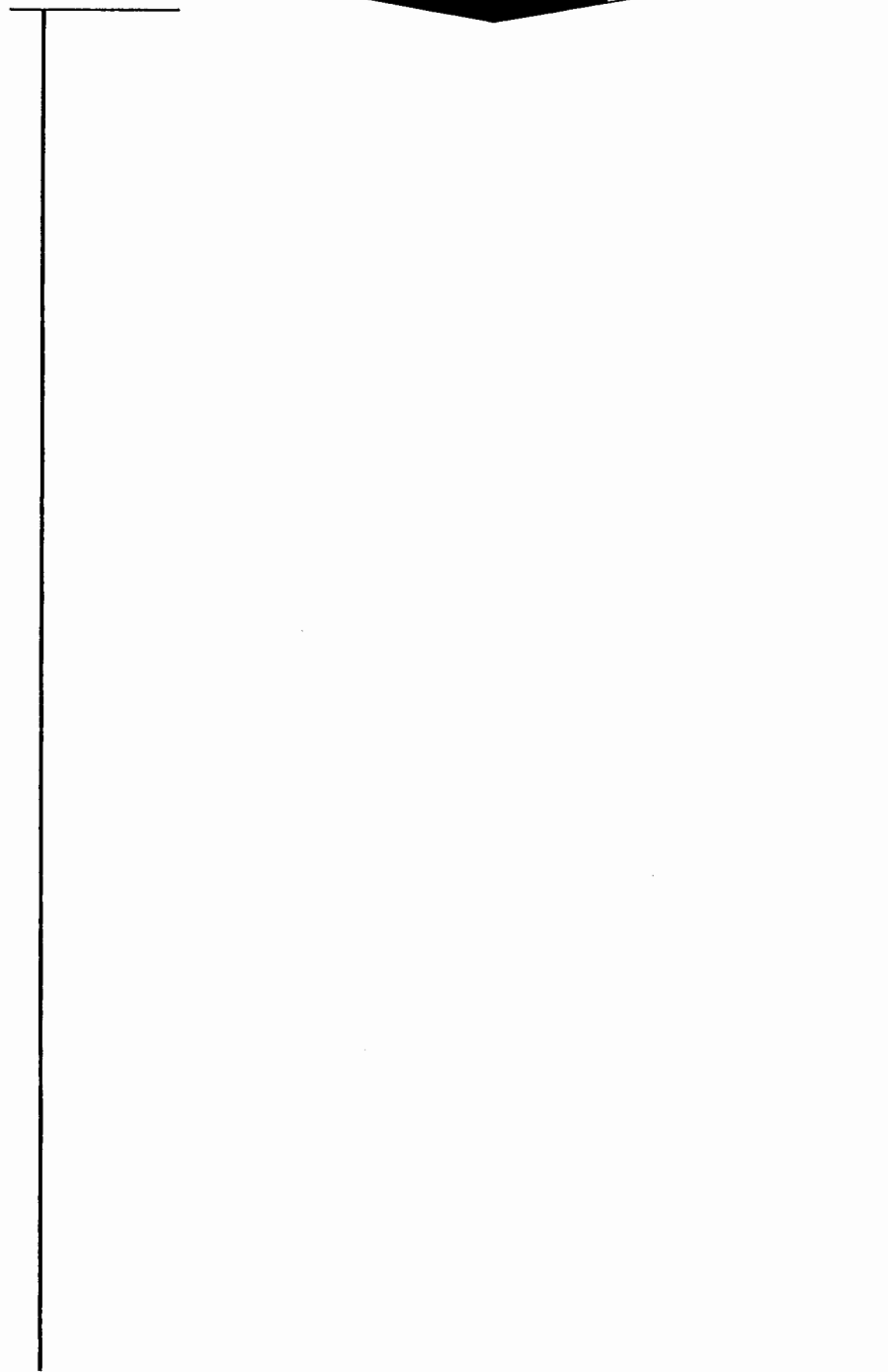
خواهیم زما دگر جدائی نکنی
 دوری از ما زیوفائی نکنی
 بامما کتی آشنائی و با اغیار
 بیگانه شوی و آشنائی نکنی

* * *

آنروز که با غمت قرین افتادم
دل هیچ نشد ز ساغرِ می شادم
گویند که غم برد ز خاطر می ناب
یک می‌کده می غمت نبرد از یادم



فهرست



صفحه	عنوان
الف	مقدمه
۱	کوی تو که بیچاره بسی هست در آنجا
۱	دردا که افتادم بدام آن صیدکش صیادرا
۲	تنم از هجر تو فرسود بیا
۳	ای گشته از نادیدنت دشوار بر ما کارها
۴	جدا از آن گل، رویم اگر ما، بگشت گلشن، به سیر صحرای
۴	جز اینکه دل بتو دادیم سنگدل یارا
۵	نشد یکره گذر افتد به راهی آن جفا جورا
۶	خون شد ز تغافل دل ما
۷	ایکه هر دم کنی آزار دل زار مرا
۷	گشتیم تا من و دل از آن سیمتن جدا
۸	چند ای گل خوارتر از خار پنداری مرا
۹	نرنجم بر سر کوی تو از بی اعتباریها
۱۰	ای روی تو آفت روانها
۱۱	نبود باورت ای آنکه زخم کاری ما
۱۲	ای کاش یکبار دگر در بر کشم سیمین تنت
۱۳	گر کام خویش از توبه جانی توان گرفت
۱۴	منم که از تو نصیص همیشه درد و غم است
۱۵	گردون نه به عشاق کنون بر سر کین است

- ۱۶ شدم از آرزوی دیدن روی چوم‌هت
- ۱۶ مردم از حسرت برو دوش
- ۱۷ در راه وعده تو فراموشکار نیست
- ۱۸ باز آی که مشتاق تو چون من دگری نیست
- ۱۹ گفتم به غم عشق توام صبر دگر نیست
- ۲۰ بیهوده فغان ز اخترم نیست
- ۲۱ آنکه ما را سوزی ازوی درد لست
- ۲۱ ای جمله خسروان غلامت
- ۲۲ ز رشک غیر دریغا که شد غمین به وصال
- ۲۳ هست گاهی مهر و گه کین بامنت
- ۲۳ کشم جور تو در تن تا توان هست
- ۲۴ ز بختم راه بر آن آستان نیست
- ۲۵ ز شهد تا اثری وز شکر نشانی هست
- ۲۵ گویم ز غمت چسانم ای دوست
- ۲۶ غم ترا زمن ای بی وفا جدائی نیست
- ۲۷ روز هجرم رفت کار از دست یار من کجاست
- ۲۸ این هوش ربای مردوزن کیست
- ۲۹ بر آن گلبن چه جای آشیان است
- ۳۰ آنکس که دروفای تو صدره زجان گذشت
- ۳۱ درهمه عمر ای پسر ناله و آه کرده است
- ۳۲ شمشاد چو قد یار من نیست

- ۳۳ یار مایل به وفا گشت نگشت
- ۳۳ میروم گر همچو من یاری ترا در کار نیست
- ۳۴ می کشانرا باد نوروزی ز نو داد این نوید
- ۳۵ اینکه دل جز به سر کوی تو و نتوان کرد
- ۳۶ بمن یك روز هجرانت نه آن کرد
- ۳۷ هر کس به آن کو بگذرد از دین و دنیا بگذرد
- ۳۷ توئی که روی تورا هر که در نظر دارد
- ۳۸ بمن فراق تو ای ماه مهربان آن کرد
- ۳۹ ز دل داغ توام مشکل بر آید
- ۴۰ ز جورم کرده زار اندیشه آزار هم دارد
- ۴۱ نه آدمیست کسی کو ترا پری داند
- ۴۲ ز حد گذشت جفایت دگر چه خواهی کرد
- ۴۲ کیست کان روی نکوبیند و حیران نشود
- ۴۳ نه برخسار نکو دل زمن تنها برد
- ۴۴ مشکل که بجز غصه بری داشته باشد
- ۴۵ چگویم بتان چون دلم خسته اند
- ۴۵ آن گل که از غمش دل چون لاله داغ دارد
- ۴۶ ارم فغان ز جور تو و کس نشان نداد
- ۴۷ زاریم زینکه نشد یار بمن یار نباشد
- ۴۸ ز دستم آنکه دلم برده است کاش بداند
- ۴۹ او را به رهی گذر نباشد

- ۴۹ کف خاکی ترا بردر نباشد
 ۵۰ برآید گرز دل آهی ز جورت آتشین آید
 ۵۱ خشم و کین مهر و وفا جور و جفا میداند
 ۵۲ چند پرسی گه بمن یار جفا کار چه کرد
 ۵۳ آن یار بمن نظر ندارد
 ۵۳ رخ و قد نگار من نگرید
 ۵۴ هوای زهد گر از سر بدرتوانی کرد
 ۵۵ گفتم بکف آرمت به تدبیر
 ۵۶ آنکش نبود غیر دلم منزل دگر
 ۵۷ جز کین امید ای دل از آن دلستان مدار
 ۵۸ کو بریدی نا برد بیغامی از من سوی یار
 ۵۹ رسم دگر ندارم جز عشق و راه دیگر
 ۵۹ جانا کسی از تو چون شود دور
 ۶۰ به خلوتی نشستیم باتو ماهر گز
 ۶۱ جان بلب و عشق تو در دل هنوز
 ۶۲ مائیم فکر کار خود و عشق یار خویش
 ۶۳ آن لحظه که گیرمت در آغوش
 ۶۴ ساقی ای کو که شوم مست شراب نازش
 ۶۴ اگر خواهی دل خویش از امید وصل یاری خوش
 ۶۵ نیافتم کف خاکی به کوی دلبر خویش
 ۶۶ بکوی یار نداریم راه ازین طالع

- ۶۸ نهالی چون قدت جانان عاشق
 ۶۷ شد ز هجرت به لبم جان نزدیک
 ۶۸ نبیتم چون رخت را منعم از افغان مکن ای گل
 ۶۹ از تو کام دلم نشد حاصل
 ۶۹ تا قوتم بیاست ترا جستجو کنم
 ۷۰ دوران زپی کینم و گردون به کمینم
 ۷۱ گذشت صبح وصال و رخ تو سیر ندیدم
 ۷۲ ندانم از غم آن نازنین بسر چکنم
 ۷۲ دلم میداند و میدانم ای بیدادگر من هم
 ۷۳ دور زمانه دشمنم گردش چشم یار هم
 ۷۴ خون ریخت مرا یار و سزاوار نبودم
 ۷۴ دل بی توفکار گشت جان هم
 ۷۵ چه طرف از بستن پیمان آن پیمان شکن بندم
 ۷۵ دلم پروانه شمعیست من هم
 ۷۶ نمیکردی اگر از پرسشی یادم چه میکردم
 ۷۷ پرسید یارم از رنگ زردم
 ۷۷ ز کدام غم ندانم چو رسم به یار گویم
 ۷۸ عذر باشد کار زوی طوف کویی میکنم
 ۷۹ کارم به جان رسیده است از جور پاسبانان
 ۸۰ آذر آفتاب حسن چورفت از کنار من
 ۸۰ بس الفت بامدعی با اومی روشن مزین

- ۸۱ گر خدا خواهد بمن یار آشنا خواهد شدن
 ۸۲ روز من از غمت چنین تارو تودر کنار من
 ۸۳ ای باتو نشسته عمرها من
 ۸۳ من و جان بردن از بیماری عشقت خیال است این
 ۸۴ زهر تابنده مه تابنده تر رخسار ماه من
 ۸۵ ای یار نکو شما یل من
 ۸۶ رضای تو ست گر در کشتن من دلربای من
 ۸۷ آزاد صیدی کوفتد در دام یاری همچو تو
 ۸۷ من کیستم اسیر به خم کمند تو
 ۸۸ درد دل هر که کرده ای جا، تو
 ۸۹ مشکل که زنده مانم از جور آن جفا جو
 ۹۰ ما را چه باک رنجی گرد طلب رسیده
 ۹۱ علاج درد دل من توانی و نکنی
 ۹۲ خوش آنکه بود گاهی از مروت نگاهی
 ۹۳ ندانم از چه دگر عزم گلستان داری
 ۹۴ بهشت چیست بر دلبری بهشتی روی
 ۹۴ آنکه از وی گشت ویران کشور جانم توئی
 ۹۵ گر از فغان وزاری دانم که رحمت آری
 ۹۶ بیا بر درد هجرانم ببخشای
 ۹۷ گر به حسرت بر رخ یاری نظر میداشتی
 ۹۷ گریدل چون من غم چوق خود جوانی داشتی

- ۹۸ به‌جان باشد مرا تابی به دل باشد مراسوزی
- ۹۹ تو آن شوخ شکر دهانی که بودی
- ۱۰۰ نا دیده غم یار غم یار چه‌دانی
- ۱۰۰ ناسازی دوران بین مطرب بساز آهنگ نی
- ۱۰۳ تا ۱۳۶ مفردات و غزل‌های ناتمام





مجموعه دیوان‌ها و دفترها تالار کتاب تقدیم می‌کند

شمارهٔ مجموعه ۱	جلد زرکوب	مرآة المثنوی
شمارهٔ مجموعه ۲	«	دیوان ادیب پیشاوری
شمارهٔ مجموعه ۳	«	دیوان مخفی «زیب النساء بیگم»
شمارهٔ مجموعه ۴	«	دیوان زرگر اصفهانی
شمارهٔ مجموعه ۵	«	دیوان غنی کشمیری
شمارهٔ مجموعه ۶	«	دیوان نیازجوشقانی
شمارهٔ مجموعه ۷	«	دیوان محیط قمی
شمارهٔ مجموعه ۸	«	دیوان سرخوش تفرشی
شمارهٔ مجموعه ۹	«	دیوان مستورهٔ کردستانی «ماه شرف خانم»
شمارهٔ مجموعه ۱۰	«	دیوان شیخ الرئيس افسر
شمارهٔ مجموعه ۱۱	«	دیوان شاطر عباس صبوحی
شمارهٔ مجموعه ۱۲	«	مشاعرهٔ احمد
شمارهٔ مجموعه ۱۳	«	دیوان خروس لاری جلد اول
شمارهٔ مجموعه ۱۴	«	دیوان غبار همدانی
شمارهٔ مجموعه ۱۵	«	گفتگو در شعر فارسی
شمارهٔ مجموعه ۱۶	«	دیوان گلچین معانی
شمارهٔ مجموعه ۱۷	«	دیوان نثار گرمرویی
شمارهٔ مجموعه ۱۸	«	بحر طویل‌های هدهد میرزا
شمارهٔ مجموعه ۱۹	«	گلزار معانی
شمارهٔ مجموعه ۲۰	«	دیوان نظام وفا
شمارهٔ مجموعه ۲۱	«	دیوان جیحون یزدی
شمارهٔ مجموعه ۲۲	«	دیوان همای شیرازی «شکرستان» جلد اول
شمارهٔ مجموعه ۲۳	«	دیوان خسروی
شمارهٔ مجموعه ۲۴	«	دیوان دولت‌شاه قاجار
شمارهٔ مجموعه ۲۵	«	دیوان رفیق اصفهانی
شمارهٔ مجموعه ۲۶	«	دیوان فتح‌الله خان شیبانی کاشانی
شمارهٔ مجموعه ۲۷	«	دیوان خوشدل تهرانی
شمارهٔ مجموعه ۲۸	«	دیوان وثوق
شمارهٔ مجموعه ۲۹	«	دیوان درویش عبدالمجید طالقانی
شمارهٔ مجموعه ۳۰	«	دیوان صباحی بیدگلی